

۹۶

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۸۵۲۲

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۹ ز۷۶۷ص ۸فا۱/۰۵۲

سرشناسه: صفی علیشاه، محمدحسن بن محمدباقر، ۱۲۵۱-۱۳۱۶ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: زبدة الاسرار / به ضمیمه عرفان الحق. مثنوی عشق و عقل

کاتب:

تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: شرکت محدود طبع کتاب تاریخ نشر: ۱۳۵۹ق

صفحه شمار: ۳۰۳ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱٫۵×۱۳٫۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: کتابخانه عمومی حجت تاریخ ثبت:

یادداشتها: مهذب به دیباچه در هفت صفحه می‌باشد.
شرح تمایم: ۱. عرفان الحق / للمؤلف (در هامش)
۲. مثنوی عشق و عقل / للمؤلف.

موضوع(ها): ۱. شعر عرفانی - قرن ۱۳ق. ۲. شعر مذهبی - قرن ۱۳ق. ۳. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. کتابخانه عمومی حجت، اهداکننده.
ب. عنوان.

فهرستنگار: منیعی تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹







سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: زبدة الاسرار

مؤلف: محمد حسن بن باقر صفی علیشاه

موضوع: شعر عرفانی - قرن ۱۳ ق زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۳۵۱ ق محل چاپ: —

کاتب: —

طول: ۲۱٫۵ عرض: ۱۳٫۵ شماره صفحه ها: ۳۵۳

شماره عمومی کتابخانه / بخش

وقفی / خریداری: کتابخانه عمومی حجت تاریخ

مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☐ افست ☐

ملاحظات

هوالله

تبارک وتعالی شأنه

هذا کتاب مستطاب زبدة الاسرار
و عرفان الحق که در حواشی مرقوم شده
من تألیفات عمدة العارفین و زبدة
المحققین منهاج طریق اهل صفا و
کعبه ارباب وفا الحاج میرزا حسن
الملقب بصفی علیشاه ره
نعمة اللهی

از نشریات شرکت محدود طبع کتاب





دیباچه کتاب مستطاب زبدة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

یکانه وجودی را ستاینده ام و یکتا معبودی را بنده که نقاب از چهره هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف کشود و عالم ایجاد را بنور ولی خود که مظهر تمامیت اوست منور فرمود نه تعقل عاقلیرا در ساحت عزتش راه و نه هیچ اصل کاملی بقطره از محیط کینونیتش اکاه عقول ناقص در تقدیسش چگونه تواند سفت که سلطان باکمال وصول در مقام معرفتش ما عرفناک کفت با انکه وجودش بوحدت در اشیاء متکثره نمودار است هر کس بهر زبانی در معرفت ذات بیزوال و صفات بیمثالش هرچه کفت

هرچه نه پیوند یار بود بریدند   هرچه نه پیمان دوست بود شکستند
تا یکرو شدند و با او شدند از خود کذشتند تا بالی کشتند
ای بت صاحبدلان مشاهده بنما   کت همه بینند و خویشتن پرستند
پس همان به که پستی را بکذاریم و همت عالی برک هستی بکاریم
تن را پی کنیم و دم از وی نزنیم که از قال و قیل بانی نکشود
واز تمهید برهان و دلیل شاهد معنی رخ ننمود لمؤلفه
بیا تا پی زنیم اینک چه مردان   که رفتند از چه راهی نوردان
طریقت را بتدبیری کرفتند   براه عشق با پیری کرفتند
همانا در سفینه ولای علی مرتضی که ناخدای بحر فناست
نشستند و بامداد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انماست
از ورطه پرخوف انانیت و از کرداب نفس دیوسیرت
رستند   لمؤلفه
ز عالم سایه عنقا کزیدند   که بر سر منزل عنقا رسیدند
علی آری خود آن عنقای ذات است   که در وی عقل مرغان حمله مات است
دم از عشق علی زن کر که مردی   ز کردون تا بکی قانع بکردی

در مرآت صافی نماینده دانند و رشته توحید را بولایت
مدنی ذو التجید و علی ذو التحمید کشانند که مقصود از
تجلی سلطان ذات در مقام اسماء و صفات و خلقت
ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات معرفت
ان مولای مقتدا و مسند نشین اورنگ لافتی است
و خطاب احدیت جل شانه مابین رسالت و صاحب
رتبه خاتمیت مضمون لولاک لما خلقت الافلاک و لو
لا علی لما خلقتک بر این معنی در نزد اهل ادراک گواهی
افشاست و الحق بر جاست لمؤلفه

زهی احمد که اسرار علی گفت | بخلقان در تمجید علی سفت
علی در هر جهت مقصود او بود | که هم سرمایه و هم سود او بود
دلیل راه عشق حیدری شد | بر و زان ختم این پیغمبری شد

میگفت از محمد راز حق را
کجا کس میشنید آواز حق را

صد هزار سلام و تحیات و صلوات زاکیات با برکات

و فایق حساب یوم النشور خلایق آیات اسرار قدیم
و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفه بسم الله الرحمن الرحیم
و نکته هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو
بکل شئ علیم تمثال جمال عدیم المثال خداوند علی کبیر
و مصداق مفهوم لیس کمثله شئ و هو السمیع البصیر نبی سرمد
و رسول امجد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم رتبت منتهای شریعته و میزانا علی سبیل معرفته
درود نامحدود و تحیر معدود بر روان عظیم البرهان دیان
راه یقین و حامیان شریعت سید المرسلین هیاکل توحید
و رسائل احکام تحمید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات
و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت | خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق | که یکنور ند از یک نور مشتق
از آنها برج اول بوترابست | که در آن برج دایم آفتابست
بود تا شمس طی برجی نموده است | بهر مه سیر برجی مینموده است

مجردا از اندیشه و ادراک هر دانا لا احصی ثنا علیک انت
کما اثنیت علی نفسک عز جارک و جل ثناؤک و تقدست
اسمائک و عظم شانک و لا وجود غیرک تفعل ما تشاء
بقدرتک و تحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور کل
شیئ هالک الا وجهک لک الحکم و الیک یرجعون
جائیکه عقل در تحیه ذات مقدست در مقام ما ذکرناک
و ما عرفناک برآید و اظهار عجز نماید بنده بی زبانی که
خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه تواند
گذاشت وجودم دادی که طاعتت تمام ننمودم نعمتم دادی
که شکرت کنم نکردم زبانم دادی که ثنایت گذارم
نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک
ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای بسیار ترا
دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای بیحد و شمار ترا توانستم
آنچه زیاده احسان از تو دیدم بیشتر از پیش عصیان تو
ورزیدم سمند عقل را الیکه در میدان هوا و هوس تاختم

بعلو ذاتت از دنو طبیعتم با وج رفعت رسان ولیا
بنور ولایت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان وحیدا
بوحدت حینت از هستیه کثرتم برهان شهیدا بشهادت
جوانانت شربت مرادم بچشان جوادا بمخبت سجادت
بخلعت ارشادم بنواز بصیرا با سیری زینبت از
مدینه غیبتیم دربدر مساز قریبا با سیری غریبان شام هجرانت
صبح وصالم را طالع نما امیرا بسعی پیران طریقتت
سعیم را ضایع منما شجاعا بشیران بیشه غیرتت از پنجه
گرگ نفس شریرم خلاصی بخش ستارا بمحبوبان
فاطمی نسبت پرده معایبم مدر هادیا بدرویشان
معروفی مشربت از صراط المستقیم و لایتم بمقصود بر
معینا بمستان مجذوبت بقلاب جذبات پی در پیم
از خویش بربای خدیوا بفقیران قلندرت بر
نعمتی که از خوان نعمة اللهیم داده بیفزای

هو الله

زبدة الاسرار

و عرفان الحق من

تالیفات عمدة العارفین و زبدة

المحققین حاجی میرزا حسن

الملقب بصفی علیشاه

نعمة اللهی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل العرفان آلة لتحصیل معرفة ارباب
التسلیم و الرضا و صیّر فی معرفتهم مفتاحاً لابواب الفقر
و الفنا و نوّر صدور العارفین بانوار الکشف و الشهود و
البصر عیون الطالبین بضیاء شمس الوجود و ثبّت اقدام السالکین
فی طریق الاستقامة حتی وصلوا بالمقصود و حصّل مقاصد
المشتاقین لمحبة ولی المحمود و وصل ارواح المحبین فی مقعد
صدق عند ملک الودود و سوّی قامة المطیعین فی طاعته
بالقیام و القعود و الرکوع و السجود و تبتّل آمال المحسنین من
غیره بجمیع الجهات و الحدود و طهّر فؤاد الخاشعین بما
ولایته من رذیل اوصاف الجحود و ونبع قلوب

کتاب عرفان



بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم	هست بسم الله الرحمن الرحیم
آن کتاب الله که گنج حکمتست	افتتاح او بباب رحمتست
حق چو خلق آفرینش کرد ساز	باب ایجاد او برحمت کرد باز
یا الهی حق قرآن بلیغ	رحمت خود را مدار از ما دریغ
ببخش ما را حق قرآن کریم	استقامت در صراط مستقیم
آن صراطی کز تو آمد راه راست	آن رهی کش نعمة الله رهنماست
جان ما را اندر آن ره اختصاص	کن برحمت مورد انعام خاص
انعنایت کن در این راه دقیق	تا نتابم رخ ز پیران طریق
تا صراط مستقیم طی شود	وین دل مرده بعونت حی شود

بر زبان آرم چو لفظ اهدنا	باشدم دل سوی پیر رهنما
تا از این ره رسد بر منزلم	خوش بعون رهنمای کاملم
پیر کبود فانی اندر ذات حق	گشته جانش در صفا مرات حق
آنکه دست او بود دست علی	در طریق نعمت الله ولی
مذهب اهل رشاد این سلسله است	ما بقی این راهها باطله است
مجملا در ذهن بسپار این بیان	تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال	کنز مخفی بود در عین کمال
وان هویت بحر پرشیده بود	بر ظهور خویش با جوشیده بود
شاهد ذات آن نگار پرده در	عاشق خود بود اندر پرده در
بود هم آئینه هم منظور خود	بود هم گنجینه هم گنجور خود

کبریائی از خدا التشریف او / عقل ممکن قاصر تکلیف او
چونکه او زنگ رسالت اعتبار / یافت از وی شد حقش طغرانگار
از رسالت کش حق از اکرام داد / سلطنت انش بهر ذی نام داد
بد چو بی امضای حیدر ناتمام / بلکه خالی از کمال اختتام
تا بظاهر یابد امضای علی / گشت دوشش همسر پای علی
گشت در معراج رفعت این یقین / خاک پایش زینت عرش برین
شد چو پای علی همسر سرش / از لعمرک بر سر آمد افسرش
زانکه پا کتف عبد آیت گرفت / پایه از کنه ربوبیت گرفت
سر بمعنی چون بپای او فکند / پایه قدرش گذشت از چون و چند
شانه اش چونکه پای شاه یافت / بس ترفع شان شان او یافت
شانه اش چون همسران پای شد / پای شانش لامکان پیمای شد
بت شکستن بد بهانه بت چه بود / وصل جانانرا بهانه بت نمود
از خدا با داد درود بیعدد / بر نبی و آل پاکش تا ابد
اوست حسن و اوست در حسن این حسن / اوست جان حسن و هم جانان حسن
چونکه با الحسن عشق لم یزل / داشت وصلی بیکران اندر ازل

آنچنان اصلی که غیر آگاه نیست / عقل ممکن را در آنجا راه نیست
زان مقید در لباس آدمی / هر دو خوش گشتند بهر همدمی
دم نه آندم کز وی آدم دم زند / آندمی کز همدمی هم دم زند
آندمی کز وی خدا باشد علیم / آندمی کانجا عدم شد دال و میم
آندمی کانجا ندارد ره عقول / آندمی کز لی مع الله زد رسول
آندمی کانجا بود راه وصال / داد آنجا حسن با عشق اتصال
حسن را با عشق الصاحب شهود / چونکه نبود انفصالی در وجود
در تجلی اند و فرد متصل / جلوه گر گشتند از آن در آب و گل
یعنی اندر صورت امرد سبل / در دو صورت جلوه گرد انفرد کل
تا چنان کاندر مقام بیمقام / اتحادی بودشان مالا کلام
در دو قالب بشر ظاهر شوند / وانده با هم یکدل و یکسر شوند
خلق را زین اتحاد آگه کنند / سالکه عارف با بده کنند
گرد زین رو آن بشیر بی نظیر / سر وحدت فاش در روز غدیر
راز را بی پرده کرد و باز کرد / پرده بست و پرده ها را باز کرد
نکته زان راز پنهان باز گفت / فاش گفت او راز را با راز گفت

گرچه در پرده این اندرز گرد
بر فقیر از پرده رازش درز کرد

عارفان آگاه از اسرار اند و بس
غیر ایشان نیست واقف هیچکس

عارف آگاه هست از اسرار رب
کیست عارف مند معروفی لقب

وانکه آگاه هست آن کی دم زند
گر زند دم عالمی برهم زند

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی نور واحد و مجملی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی
چون بحدی شد که اندر اولی

بود رازی در دو یار همرهش
کان ز حد جسم و مکان بود بیش

وحدت آمد در مکان تنگ گرد
لاجرم بر لامکان آهنگ کرد

وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد
خیمه پس بر ساحت لاهوت زد

جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست
نسبت ناسوت با لاهوت چیست

عالم امکان حقیر اندر کفش
عقل کل شد روح اعظم رفرفش

چون براق همتش شد تیز تک
گام اول برگذشت از نه فلک

در رکابش حضرت روح الامین
طرفه کو تا مقام عقل و دین

چون گذشت از سدره با بی عدیل
ماند از پرواز بال جبرئیل

زانکه تا آنجا مقام فرق بود
زان سپس در بحر وحدت غرق بود

گفت او را کی برید خوش لقا
محرم پیغام ما از ما بما

از چه ماندی چون نشد آهنگ فرت
گر پریدن خشک شد بال و پرت

چون شد آهنگ و شکوه فر تو
که شدم مدهوش از رنگ پر تو

گفت رو در نیست جای فرهنگ
بر کله داران قبا گشته تنگ

بیهش و هشیار اینجا فانی اند
فانی و باقی همه امکانیند

جان ممکن را که عشق شاه نیست
بر بساط قرب واجب راه نیست

خلوت عشق است بنیش چه هست
غیر حسن آنجا کجا دارد نشست

کرده خلوت عشق با دلدار خود
تا بظاهر ننگرد در خار خود

زین خبر ار برتر زنم پر در زمان
غیرت عشقم بسوزد خانمان

گر پرد روح الامین پیش از حدش
سوزد آن غیرت مقام مرصدش

راه ندهد غیرت عشق غیور
غیر را در محفل الله نور

رو که آنجا ره ندارد جز تو کس
جز تو هم نبود ترا در پیش و پس

از بر جبریل یکدشت او چنان | کز حد سیر و نظر و هم و گمان
تا بجائی شد سمندش تیز تک | کاندر انجا جسم و جان شد هر دو یک
شد پیاده از سمند اختیار | ان یکی هم شد در انجا بر کنار
ماند او نی در کنار و نی میان | خود نماند از بی نشانی هم نشان
گمشد انجا هم کنار و هم وسط | خانه ماند و یار بالذات فقط
خانه گفتم مر خدا را خانه کو | غیر ان یکدلبر جانانه کو
هم چگویم تنگ شد جای سخن | نیست دیگر جای نطق و دم زدن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوت و ظهور حضرت احدیت و تمجید پیر طریقت بمعرفت فرماید

غنچه ایطوطی فکرت باز من | گر پس ائینه گوئی حال من
در سر پوشیده اسرار نکو | شو مقید باز و حرف از ره گو
بود جانت گرچه شکر خوار بس | صبح شد از عصر کن گفتار بس

نه تو در شکرستان گل چاره | نی نه گل خارلیست با را چاره
گاهگاهی هم پی دفع خمار | ان شراب صبحگاه اید بکار
تنگ منظر امدی منکوب رو | وا سوی پس چون فتح مغلوب رو
اسمان بودی زمین پست باش | در زمین با آسمان همدست باش
تا کنون مستانه گفتی راز عشق | باش تنگ هشیار بر اواز عشق
در حریم قرب آن سلطان ناز | تکیه چون زد بر سریر عز و ناز
بر علو قرب حق ما وا نمود | جای اندر قرب او ادنی نمود
پردهٔ اندم ز شرع کاملش | در میان جسم و جان شد حائلش
شد نبوت مر ولایت را حجاب | در حجاب این حجب حسب احتجاب
بی حجب یعنی علی محتجب | خود حجاب او نبی منتجب
بیحجاب اندم علی مستعان | در حجاب مستعین آمد نهان
مستعین یعنی علی ذو النور | مستعان او علی ذو العلو
ای نبی مستعین مستغیث | تنگ شنو از مستعان جد حدیث
ناگهان بی پردهٔ صوت و خروش | آمدش ان پردهٔ آوازی بگوش
گوش پس چون داد بر آواز دوست | شد برا و یکباره کشف از دوست

آن هویت جمله گفتی را ازبود | هر طرف میداد گوش او ز بود
گشت جانش محرم راز علی | چون شنود از پرده آواز علی
رازها شد گفته زان کاو از حق | جفت بودی با لب اسرار حق
در میان حرفی که بود آورده زد | گرچه اندر پرده بود بی پرده زد
گر علی اندر لسان الله بود | با صدا صاحب صدا همراه بود
از زبان حق تکلم کرد او | باز گوید نقل و بی کم کرد او
تا نه گمراهان بسرش پی برند | رهروان گر پی برند از وی برند
آنکه راه عشق او را کرده طی | خوش بسر نقطه با برده پی
کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه | هر که جست آن نقطه را قطبست شاه
مرحبا آن نقطه سنج نقطه جو | که شد اندر نقطه جوئی نقطه او
نقطه جست و نقطه توحید شد | قطب ملک و مالک تجرید شد
جسم معنی را سراپا عضو گشت | زان علی کل ولی جزو گشت
جان فدا در نقطه وحدت نمود | جزو آنکل گشت و شد کل وجود
حق نهادش تاج کرمنا بسر | یافت هم قوت ز حق و هم ظفر
قوت حق کرد خوش ذوالقوتش | خواند در معنی علی رحمتش

خود ندید از حق پرستان هیچکس | در جهان بی یاد حقش یک نفس
اوست قطب وقت و شاهنشاه ما | رهبر و هم رهنما در راه ما
گنج دل را تا ابد گنجور باد | چشم بد بین از جمالش دور باد
تا بود شاه او صفیش بنده باد | لطف خاصش بر صفی پاینده باد
دست دل بگرفته و اما گه این | باز گو زانشاه بیمثل و قرین
کن شکرریزی که شکر مشربی | گو حکایت از لب شیرین لبی
من بدل گویم همی کاه طرب | لالم اندر وصف یار نوش لب
اهل صورت جمله پابست گلند | وز مذاق قند خواران غافلند
نه از شکر نه از شکرستانشان خبر | قند و شکر نیست طعمه گاو و خر
گوئیم اندر مجالس و جانیان | مدح او حیفست با زندانیان
گو بد او گرد بهانه می تنند | ده زبان شو در ثنایش تن مزن
هین چه گویم بی زبانداری نکوست | پیش دلداری که دل مرهون اوست
کس نداند ذات پاک کبریاس | تا چه گفت الخفاس حق شناس
خودستا گفتن من ترک ثناست | کاین دلیل هستی و هستی خطاست
لیک چون دل را مذاق شکر است | گوش جانش بر ثنای دلبراست

بهر حق صحبت دل بارها | اندکی هم گویم از بسیارها
تا زمینی آسمان تمکین شود | وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و تنزل سلطان هویت بعالم صورت، و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا علیه السلام

طوطی جان بار شکرخوار شد | حرف از آن لب گفت و شکربار شد
گشت از کل منقطع یکبارگی | شد شکرخوار از پس گلخوارگی
تا کنون بودت بقولم گوش جان | وام کن یک گوش از انجان جهان
دوش من دیوانه خوابی دیده ام | آفتابی در سحابی دیده ام
ماه اندر سلخ و حرف از غره بود | کان هلال ابرو رخ از مو مینمود
گرچه عالم زان خیال آشفته است | دل هنوز اندر تماشا خفته است
ای مصور صورتی بنما ز حال | تا بمصداق آید از فکر آن خیال
خوش شرا بصورت از آن کرده است | معنی الصورت بصورت لست

برخود الصورت را سیر کرده است | نقش بندی در ضمیرم کرده است
صورت و معنی همه بر هم زنم | تا بذکر آن دلارا دم زنم
آن دلارا کش بود خوی پری | هر پری خود وصل او را مشتری
این مثال ار بمعنی کن گذار | کی پری را ماند آن زیبا نگار
نی پری و نی بشر باری چه هوش | از پری و از بشر بر بوده هوش
خود نه آدم لیک آدم گونه است | با خلایق همسر و همصورت است
هست با دل صد هزارش دلبری | در فرار از دل چنان کز با پری
که بشوخی که بحیتی که بهیب | برگریز خود دهد دل را نصیب
گرچه دل خون گشت از غمازیش | ره گرفت آخر ببازی بازیش
ریخت گر خون دل او دلدار بود | بر دل و بر جان من مختار بود
گوهران دلدار دل را خون کند | وز دو دیده عاشقان بیرون کند
گر کند ویران پی آبادیست | بنده بودن در غمش آزادیست
بنده و آزاد نبود پیش عشق | هست عالم بنده درویش عشق
هرچه پوشم پرده بر روی سخن | سازدش بی پرده عشق پرده کن
چونکه کار عشق بر غمازیست | حال دل را پرده پوشی بازیست

پرده‌ها را عشق یکجا پاره ساخت / کار اهل عشق را یکبار ساخت
چونکه بی پرده است ایراز ای ندیم / طبل دیگر چو نزنم زیر گلیم
طبل باز ان شد تهی در ساز عشق / تا از و گردد بلند آواز عشق
اینجهان کو بیت پر مبهای ما / آید از دی سوی آوای ما
قصه کوته گر تو صاحب مدرکی / اینصدا ها خیزد از نای یکی
انکه دمها با دم آمد همدمش / شد عدمها جمله موجود از دمش
دم بر آدم تا دمد ز انعام خود / آدم اول نهاد او نام خود
گرچه در صورت لطیفه آدمست / آدم او را یک لطیفه از دمست
تا بعشق خود نماید همدمی / بارها پوشید دلق آدمی
یعنی اندر صورت خاک ای ثقات / جلوه گر گردید ذات و صفات
عینیت اینمعنی حلول ای بیجعفری / دیده بکشا بین تجلی ظهور
حرف دیگر بود مقصود این بهل / حق تجلی کرد اندر آب و گل
خاک باشد کاینچنین نیکو شود / جامع ذات و صفات هو شود
ز ینفضیلت آن صفی بو البشر / گشت مسجود ملایک سر بسر
چون بلیس از سجده او کرد ابا / گشت مردود از خباب کبریا

دید خاک اغبر ار اسر سری / غافل اندر ز الصفات گوهری
بیخبر کان لیس بود کامل نصاب / زین تراب بد عیان آن بو تراب
ذات سرمد بو تراب است این یقین / حاسد او رد بالست این یقین
چونولی در هر زمانی آنشه است / هر که از وی سر کشید او گمرهست
اولیا مشکوه انوار وی اند / گرچه ابر ند آفتاب لی فنیند
مظهر کل عجایب او ست او / فرد مطلق ذات واجب او ست او
واجب و ممکن و باشند او ولی / زینبد بگذر تا نه بینی جز علی
اختلاف صورت از اید و دل / هست جنگ خر فروشان این بهل
صد هزاران عالم الصاحب قبول / از مقام خود نماید چون نزول
از زمانش خوان تو سلطان ازل / بر مقام واحدیت مستقل
هر که فانی در ولای آنشه است / باقی بالذات و هم ذات است
عقل را با ور نباشد اینکلام / عشق داند در ز اینمعنی تمام
آری آری در مقامات ای عزیز / عقل دارد دیده فرق و تمیز
آب را گر قطره گوید گاه یم / خاک را که دیر خواند که حرم
مرحبا العشق جمع یکزبان / که نداند جمع و فرق جسم و جان

سطر و مسطر نداند غیر دوست
اول و آخر نداند غیر دوست

بر بلا و درد و رنج عشق یار
خویشتن را میزند دیوانه وار

تک شدم دیوانه از تقریر عشق
باید اینـ دیوانه را زنجیر عشق

گر بزنجیرم ببند زلف او
بگسلم زنجیرها را مو بمو

رحمة للعالمین ای سر فقر
الغنمت کشا فرا از نجیر فقر

دل شد از عشق تو ام دیوانه کیش
مو بمویش بند در زنجیر خویش

چو نستر زنجیر عشق مستطاب
هست مر دست تو تا دنی تباب

تا نتابم رخ ز غیر ذات تو
عقل و روحم جمله گردد مات تو

تا ز عشقت خیرم از جان و جهان
من شوم فانی تو مانی در میان

چو نشدم من در غمت فانی و بس
خود تو مانا در میان مانی و بس

او زبانت ای زبان عاشقان
پس ز عشق نیز بان آرم بیان

سازم از عشق تو در گفتار عشق
شنو یرا زبدة الاسرار عشق

گویم اندر داستان کربلا
سر عرفان را عیان و برملا

سازم از تو در بیان یار منی
پر ز گلهای معارف گلشنی

از تو چون لطف صفی شد مستعد
هم تو فرما در بیان اوراد

خود کجا باید زبان تقریر عشق
تا بر او باید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت خامس آل عبا سید الشهدا علیه السّلام است

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون
مطلق است از کیف و کم و چند و چون

راست گویم عشق مصداق حقیقت
در حقیقت عشق حق مطلق است

بر ظهور عشق خویش اند ذات پاک
جلوه گر شد در لباس آب و خاک

تا بظاهر عشق با خود باز دارم
خود بکار عشق خود پردازد او

گشت اول احمد از اسرار عشق
در رسالت منشا اظهار عشق

لاجرم فرمود آنمرد سبیل
شد حسین از سیف جد خود قتیل

پس نتیجه آن نبوت در ظهور
شد ولایت منشا عشق غیور

شد ولایت را نتیجه در جلال
عشق مطلق مصدر کل کمال

گر چه مشتق لیک اصل و مصدر است
بر نبوت بر ولا سرور است

همچو تخمی کان بود اصل شجر / لیک هست او را نتیجه در ثمر
زینب فرمود فخر عالمین / که حسین است از من و من از حسین
این نبوت چیست ذات نور عشق / و آن ولایت آیت مستور عشق
چون نبوت با ولایت یک شود / آنچه حاصل زید و عشق آنگه شود
پس حسین آن سر جان احمد است / عاشقان را مصدر و هم مقصد است
زینب آنکه عشق را او گشته زین / از ازل شد رونق کار حسین
در عدد شد تا بتم زان سر عشق / این ز سر زینب مصداق عشق
زینب مصداق عشق آمد بجد / خامس آل عبا را هم عدد
ماند از باقی سنی یک ز الحساب / از الف لام هویت آن بیاب
این الف لام آمد ایدا با البشر / نسبتش بر ذات حق لا بشرط
همچو اسم القدیر و العلیم / هست اشارات ال بر آن ذات قدیم
این الف لامی که گفتم العیار / بر سر عشق از پی مصداق آر
زینب مصداق العشق ای ولد / هشتصد و پنج و یک است آن با عدد
گر تو فهمی این بیا زاد و رهیست / ور نفهمی بیش ازین دستور نیست
هر که بر او دراک اینش بوی برد / او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زینب است / زانکه از عشق آن اسیری مطلب است
خود نتیجه عشق چبود در بسیج / نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ
از شهادت تخم معنی گشتن است / تن ز جان در خاک چون آغشتن است
کی دهد تخم شهادت خود ثمر / چون شود زینب اسیر و دربدر
گر بصورت آن ولی الله زن است / زن مخوانش محض ذات ذوالمنن است
آنکه بر پا شد ز خود دشمن سخن / جسم و جان و عقل و نفس مرد و زن
بر عقول و بر نفوس او داور است / دم مزن گر هرچه گویم برتر است
خود مرا او را اگر تو زن دانی خر است / بل جمادی یعنی از خر کمتر است
بنت زهرا را اگر دانی تو زن / زاجتهادا افتاده در سوء ظن
اجتهاد است این ظن ظهور / گذر ره علم الیقین گرد و دور
آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر / گو بمیر ای بی‌خبر خاکت بسر
جای خود زین اجتهاد باطله / گو بمیت شرحی کنون شو یکدله
بار دیگر دار حاضر گوش هوش / خوش ز وحدت نکته دیگر نیوش
نکته خوش بشنو از صاحب دلی / از زبان من ز پیر کاملی
چونکه چشم خارجی هر جا بد است / خاصه جائی کان بت رعنا قد است

زانعدد کن باز خارج راحدا / تا که ماند یک عدد دیگر بجا

چیست خارج فرق و تکثیر عدد / وان الف در بیحدی جمع احد

عارف آن باشد که گنج راز یافت / وان الف را در عددها باز یافت

چون در آمد در میان حرف الف / فکر دل شد بیجهت صرف الف

یادم آمد زان الف قدی دو گیسوش / در رویش از بیدلان میبرد هوش

رفت از رفتار او چون دل ز دست / رفته رفته زانویم سوی نشست

چون لبش محیی الرمیم است ای لفقیر / رو به پیش سرو بالایش بمیر

چون در او فانی شوی باقی شوی / بر همه مستسقیان ساقی شوی

هر که شد در راه جانان جان او / خود دیت باشد ورا جانان او

در مرتبه فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان چه در دل بر فنا شد انسراست / جان عاشق نیست جان دلبراست

کشتگان کربلا زین حقند / زانکه غرق عشق هوی مطلق اند

زین سببشان در خطاب در سلام / بابی انتم و امی گفت امام

هر یکیرا قطب شاهنشاه خواند / از زبان حق ولی الله خواند

اینخطاب ار چه بلفظ جمع کرد / قصد از ین جمع اینکه در جمع فرد

آن مقام جمع جمعیت بود / نیست اینجا صحبت از فرق عدد

جمله یعنی کشتگان کربلا / زان فنا گشتند چون یک بقا

جان هفتاد و دو نور انور چون / واحد است و احدی چون حسین

اولیا کایات حق و راشدند / خود بمعنی هم احد هم واحدند

زانکه در بحر فنا مستغرقند / فارغ از تمییز عقل فارق اند

آنکه جانش غرق بحر وحدت است / کی خبر او را از فرق و کثرت است

گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان / زانکه رشیر نیست حرف دلبران

اهل صفی لیک این بیانرا تمام / مثنوی یکجاست شرح ایکلام

کن جهانرا پر شرار از نار عشق / فاش گو زاشراق دل اسرار عشق

گر حدیث از نینوا گوئی رواست / چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال دل و صاحبدل و نکته و فی قلوب من الاه قبره

ای مغنی پرده دیگر نواز / چنگرا کن بر نوای عشق ساز

کن دمی تألیف نی را در نغم | تا زخود گردم مکرانم عدم
چون چو نی خالی شدم پاک از خودی | در نوا آیم بقانون هدی
در نوای نی چو نی سر تا قدم | بر بیان نینوا گردم قلم
باز سودای جنونم زد بسر | گرد از اقلیم عقلم دربدر
باز دیگر بحر عشقم جوش کرد | بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد
نی نوا برداشت باز از نینوا | بند بندم شد چو نی اندر نوا
نی نوای نینوا را ساز کرد | نینوا را با نوا همراز کرد
نینوا چبود محل ابتلا | گوش کن تا با تو گویم ماجرا
دل بود زین نینوا قصد ای پسر | نی کند زین نینوایت با خبر
این دل اینجا منبع درد و بلاست | شاهد دل البلاء للولاست
گر دلت را زین بلا نبود ولا | کورکورانه مرو در کربلا
این خرابات فنا است ای پسر | عقل را نبود در این سر دم گذر
چون نروی غافل در این بید الیل | زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل
برکش از این سرزمین پای هوس | نیست شاه و شیر را خویشی بکس
تا تو پنداری که شمس افسرده است | شیر حق اندر نیستان مرده است

بر در اینجان پرده پندار را | جز بچشم دل مبین دلدار را
چشم معنی باز کن هشیار شو | خفته منشو شیر حق بیدار شو
جان خواب آلوده را بیدار کن | وین خر خود گرد در افسار کن
حی قیوم است شاه لایزال | پرده جان بسته هین چشمی بمال
سر بکش در کوچه و بازار دل | زانکه بس بشکسته سر دیوار دل
صد هزارش در میان میدان بود | وانهمه دستکش سربازان بود
عشق در بازار او بازاری است | جنس این بازار آه و زاری است
عاشقانش نقد و بیدر جان خرند | جان فروشند و بجان پیکان خرند
گر دلیلت نیست زینره رو برون | زانکه اید زین بیابان بوی خون
در طریق عشق کاول خونیست | هر که بی رهبر رود بیره دنیست
گفته نیکو از زبان شاه عشق | در کتاب عشق مرد راه عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
وانکه بیرونیست وا ینور زعین | کی دهد جان در ره مهر حسین
گوش جان بگشا دمی اینجا ببین | بر بیان عشق بین برهان مبین
پای تا سر عقل و جان هوش باش | بربیانم هوش دار و گوش باش

ذوالنون مصری گوید

تا نمایم پرتو کشف از عشق
راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصهٔ میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقاء در وصف حضرت سید الشهداء علیه السلام و الثناء در ضمن مکالمهٔ آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چونکه شاه عشق اندر کربلا
عشق زد در دشت جانبازی صلا

ظهر عاشورا در آن صحرای کین
دید خود را بیکس و یار و معین

مهرهٔ در نرد عشق انداخته
وانچه او را بود یکجا باخته

ذو الجلال فرد با تیغ و سلاح
بست بار اندر رکاب ذو الجناح

عزم میدان کرد چون خلّال عشق
زینب از پی باز با نخّال عشق

گفت کای لب تشنه بهر وصال
بعد از اینت در کجا بینم جمال

گفت بیرون از مکان لامکان
چو نشدی پایی زو دارم نشان

زانچه آید در مکان و در قیاس
من برونم زین لباس اکنون ایاس

گرچه جسمی هم که باشد حق شناس
حق مطلق بینم در این لباس

تا چه جائی کز لباس آیم برون
وین لباس تن فتد در خاک و خون

کس چه داند کاندر آرم کیستم
بی تعین ذات فرد انستیم

مطلقم از درک و هم روح و جسم
برترم از عقل و عشق و رسم و اسم

اسمها و رسمها اندر بیان
هست آثاری ز ذات بی نشان

بر مسمی اسمها باشد دلیل
ورنه بی اسمست آن ذات جلیل

زین سپس من عین ذات احقم
زین تعینها که دانی مطلقم

گرچه ذاتم را نه مادی نه جاست
جای خالی از احاطهٔ من کجاست

گرچه الّا از قفای لا بود
چونکه از لا بگذرد الّا بود

من ز الّا آمدم بر لا زدم
تک قلم بر لا و بر الّا زدم

لا و الّا وصفی از ذات منست
حرفی از آیات اثبات منست

زین سپس بیرون ز آیاتم یقین
بی نیاز از نفی و اثباتم یقین

گرچه عالی من علی عالیم
بر علو و اعتلا هم والیم

زین سپس برونم از وصف علو
مطلق الذاتم ز علو و از دنو

چون تعین گرد ذاتم من قبول
بر مقام اعتلا کردم نزول

قال علیه السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه

پستهار را تا نکرد خالی کنم | بر علو اعتلا والی کنم
زین سپس نه عالی و نه دانیم | زین تعین پاک باید دانیم
نه خصوصی ارم انجا نه عموم | نه حدودی میپذیرم نه رسوم
ذات پاکم مطلق است و سرمدی | ز اعتبار باحدی و بیحدی
در مقام شرع و صورت باحدم | در ولایت بیحدی و سرمدم
انبیای مصطفین محترم | اولیای مرتضین باکرم
صورتم را در جلال ائینه اند | معنیم را در خفا گنجینه اند
انبیا ائینه من منظور شان | اولیا گنجینه من گنجور شان
چونکه مطلق گشت از قید نمود | معنی و صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی و وصف از ذات بست | شد چو مطلق پاک از اینها جمله او
وصف اکی بعد زین در من بهست | هر که در من شد فنا ذات الله است

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ایدل عاشق کجائی هوش دار | مستی از هم برسخن و هوش از
پرده را یکبار از مستی مدر | جای مهری هم گذار و کن گذر

حرفهایت پرده را یکجا درید | قفل را بشکن به بستار کلید
هست اسان خانه را کردن خراب | لیک دشوار است تعمیر این بناب
حالیا مستی و داری انقلاب | چون بهوش ائی بنارا برده اب
تا دگر بندی بتعمیرش میان | رفته کار از دست بگذار این بیان
هین مخوان افسون که حالی فاهم | فارغ از آبادی و ویرانیم
مشک معنی شد سخن با من این همه | ناطق امد جان قلاش این همه
تو مرا گوئی که ویرانی مکن | خانه را بردآب طوفانی مکن
من چه غم دارم که ویران شد جهان | زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
هست را گوئی کلید او بدست | از لگد در را اکنون خواهم شکست
ای دل دیوانه داند قاعده | هست قانون پیش او بیفایده
دم مزن که جای حیرت گشته تنگ | رو که معنی هم کنون افتاده تنگ
چیست معنی تا که دم زن انسو زند | قطره چون با بحر حق پهلو زند
دم مزن کاندر یقینت شک کنم | هین برو کافلاک را منفک کنم
رو که دیگر آمد اندر یا بجوش | غرق شد در وی حواس و عقل و هوش
اهل نصیحت را که دریا موج کرد | مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

اندک اندک گشته نطق دار چه | تا باوج بی‌زبانی عارجه
گرچه تفسیر زبان روشنگر است | لیک عشق بی‌زبان روشنتر است
آدمی که دم زند عشق از جلال | ناطق و صامت همه گنگند و لال
نیک بشنو گو بدان افلاک سوز | من باوج خود نیم واصل هنوز
هین برو العقل که جای تو نیست | حال ثم را هیچ پروای تو نیست
از خدا و بنده یکسل کنده‌ام | رو که اینجا نه خدا نه بنده‌ام
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
فارغ از اینها خیال عاشقست | مرد را بس چه زبان ناطقست
این زبان دیگر ستم در بیان | از پی تقریر عشق بی‌زبان
چونکه جان از قید هستی مطلقست | نطق فانی نایب نطق حقست
آن حقی کز هر تعین برتر است | کاف و نون گفت خود از کن برتر است
بنده حق است و نور عالمین | شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و مجملی از معنی حدیث نورانیت

ای دل از عشق تو بدم دم مزن | قطره خوردی تو از یم دم مزن
این حدیث منقلب را گو مکن | شیر را بر عکس صید گور کن
مهره با زرا حقیر دره هین | شیر یزدانرا اسیر بره هین
هان برو زینت که خواهی شد اسیر | هست جانت زین اسیری ناگزیر
حق ترا بهر اسیری فرد کرد | گرچه گردونی اسیر گرد کرد
روبهی گردونرا اگر گیرد غبار | کی توان انداخت گردونرا ز کار
گرچه گردد زیر کف دریا نهان | کی رسد بر بحر زان کفها زیان
بحر توحیدی تو گر پوشد کفت | سوخت کفها خواهد از موج و تفت
نقص دریا نیست گو رو زیر کف | چون بجوش آئی کف افتد بر طرف
حق ترا خواهد اسیر سلسله | از رضای حق مکن خواهی گله
حق ترا خواهد اسیر از بهر آن | که نماید خاکیان را امتحان
از اسیری تو حق را حکمتیست | شیر حق را در اسیری شوکتیست
چون اسیرت خواست حق چالاک شو | زیر بار امر حق بیباک رو
آفرین از حق بجانت زین بلاست | مرحبا جانی کش از حق مرحباست
چون خدایت مرحبا گوید بجان | منت از حق دار زین بار گران

تو که همچون جغد ویران مسکنی / شاهباز دست شاه ذوالمنی

گر شوی همنزل ما وا سزاست / تو حقی کو ذات حق را جا کجاست

گنج توحیدی تو از ویران مرنج / زانکه در ویرانه باشد جای گنج

زیر زنجیری تو تا شیر حقی / گرچه خود زنجیرساز مطلقی

قید زنجیر ار فکند بر سیر تست / آنچه در ره پیشت آید خیر تست

امر حق زنجیر و جان تو اسد / هست تا باشد ترا جان در جسد

چون بزنجیر اوفتادی شاد باش / بند را همدست با سجاد باش

باش همزنجیر با او در سلوک / هم مطیع امر ان ابن الملوک

مرد و زنجیر بلا را تا ابد / زانکه از یک ده و ده یکجا صد

تنگ میدان بانگ طبل جنگ خاست / رو که رفتم فتح و نصرت با خداست

فتح و نصرت گرچه مخلوق منست / نصرت ما هست لیک اندر نخست

حق کند زین بانگ طبل آواز من / کو صدائی جز ز چنگ ساز من

جان من بر جسم من زین طبلها / زد صدا حالی که بشتاب و بیا

حق مرا زد بانگ حالی ز ارجعی / کی نیوشد راز حق را مدعی

او چنین داند که بانگ طبل از وست / گر بود گوش وی از پیغام دوست

جان او چون در حجاب ظلمتست / ظلمتش مانع ز نورانیتست

آدم اول علی مرتضی / گفت با اصحاب عرفان صفا

هر که بشناسد بنورانیتم / عارف آمد ذات حق را تا بتم

روی من مرآت وجه کبریاست / عارف من عارف ذات خداست

هر که چشم او نشد بینا بنور / چشم جانش هست ظلمانی و کور

نور از ایمان دور از رحمتست / ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمتست

وز حق آنجا که نورانی بود / محو نور الدین ما ثانی بود

نعمت الله ست آن نور مبین / نور مولا بین ز وجه نور دین

هر که نورانیت مولا نشناخت / نبود ولی را هر زمان هیچ نا شناخت

بل بجا تفسیر نور با نسق / بر بیان شاه برگردان ورق

دم مزن زین بیت که چشم خصم دد / اعمی است از دیدن نور احد

بحر وحدت را کم از جو خوانده او / شیر حق را صید آهو خوانده او

من که در چشم عدو نخجیر ما / در نیستان هویت شیر ما

گر دمی زین رو نهان آشفته ام / تا نشود بیدار شیر خفته ام

خفتگی چون دیدی تن نخجیر من / کان زمان گردد شکار شیر من

تن نه نخجیر است هم بنگر نکو | جان من جعفت و چشمم شیر او
شیر خود را خفته گیرد آنچنان | که تماشش مرده انند ابلهان
شیر ما را از خفتگیها هی کنند | شیر بیدار فلک چون فی کنند
بین کیم شمسی نهان در ذره | خفته شیری در میان دره
چو بخه بشکافد ز خنجر این تنم | تا بد افزون آفتاب دشنم
ای بمعنی آفتاب من عرف | وی ز تو مکشوف سر لو کشف
چون توئی در چرخ توحید آفتاب | در دل ما ضوء خویش افزون بتاب
گرمئی بخش این دل افسرده را | خرمی ده گلشن پژمرده را
در ثنای خویش فرما یاریم | بر زبان از خود سخن کن جاریم
ز اختیارم تا زبان گویا بود | هر چه گوید زشت و نازیبا بود
ای سپهر از اختیارت بر مدار | وارهان ما را ز ننگ اختیار
خاک بودم من کجا بودم زبان | تو زبان دادی مرا هم بیان
هم تو آور الغیاث المستغاث | از بیان خود زبانم در حدیث
چون تو بر نطقم کنی جاری سخن | هر چه گویم گفته باشی تو نه من
ما ندانیم آنچه حق نعت تست | نعت خود را هم تو دانی خود درست

خود گمان مبر که مرا ستوده | نطق جامم را ز خود تعبیر کرده
تا زبان از عونت آید در سخن | گوید از نو شرح این عشق کهن

و له فی مقام الوحدانیة المطلقة

کهنگی در عشق نبود ای ولد | کین صفات کثرتست و اعداد
کهنه و نو نیست در بازار او | کهنه ما را نو کند دیدار او
گرچه عالم پر ازین آوازه است | باز چون گوید بیانی تازه است
عارفان کاوقات شان شد صرف عشق | گوشها کردند پر از حرف عشق
دفتری آورد هر کس زین بیان | پر ز حرف عشق شد یکجا جهان
گرچه حرف عشق نیک از مثنوی | ختم شد بر مولوی مثنوی
باز چون آید صفی در میان | خضر وقت عاشقان عارفان
آید از رحمت پی اثبات عشق | زبدة الاسرار آرای ز آیات عشق
تازه یابی حرفش از خود لایقی | در بیان عشق و شرح عاشقی
گر ترا باشد ز حق تایید ذوق | از تمام عارفان اهل شوق
تاکنون نشنیده اقرار را | یک کلام زبدة الاسرار را
خود نخواهد بعد ازین هم اهل دل | هیچکس زینگونه گفتار و شنید

[illegible]

گر ترا انصاف باشد ای وصی | ختم شد گفتار عالی بر صفی
تا ابد دیگر نیاید این بدان | زبدة الاسرار گوئی در جهان
من نگویم هست این معنی محال | زانکه باشد عشق قادر بر فعال
بر بیان بیش ازین هم قادر است | لیک عقل از فضل اینهم قاصر است
بر صفی عشق اینچنین الهام کرد | نی ز جبریل خرد پیغام کرد
گر تو من اسرار خود بنهفتمی | گفتنی ها راز نطقت گفتمی
بیش ازین هم بهر پاس حرمتت | نیست حرفم تا بماند صحبتت
هر که از جان سر اندر فن کند | این سخن را ذوق او باور کند
آسمان از پس بود دور و روش | پیر و می کند تا پرورش
گوید اندر شرح عرفان مثنوی | از زبان انسجام معنوی
پر کند آن بلبل دستان فقر | از متاع معرفت دکان فقر
همچنان گردون بگردش شد پیر | تا صفی صاحب تقریر شد
از بیان زبدة الاسرار عشق | گرد عالم را پر از گفتار عشق
تخم معنی کشت یعنی مولوی | سبز گردانید صفی زین مثنوی
مولوی تخمی فشاند و آبیار | شد صفی تا رفت حاصل زو بار

[illegible]

حاصل گفتار پیر معنوی | زبدة الاسرار بود از رهروی
خود صفی هم در حقیقت مولویست | عارفان را اتحاد معنویست
مولوی خود داده این آوازرا | بهر تو بگشوده گنج رازرا
جان گرگان و سگان از هم جداست | متحد جانهای شیران خداست
عشق در کشف معانی اوفی | گاه گردد مولوی گاهی صفی
مثنوی مولوی که راز اوست | زبدة الاسرار گاه اعجاز اوست
حرف یک حرفست ایکجان بی خلاف | گرچه باشد در عبارت اختلاف
فرق از اینرو گفت رب العالمین | نیست یکمو در میان مرسلین
زانکه جمله ناطق از ذات حقند | وز قیود ما و منها مطلقند
عشق چون مطلق بدانست ای حسین | عاشقان هم مطلقند از ما و من
جمله در وی نیست شد و مطلق از قیود | فانی از خویشند و باقی در وجود
بگذر از این وقت صحبت باقیست | هان برو زینت که عشق اطلاقیست
گر به تیغ عشق قربانی شوم | ذات حقم من کجا فانی شوم
عشق کان جذاب جان من بود | وصفی از اوصاف شان من بود
گرچه از معنی و صورت در یقین | ذات پاکم مطلقست و بهترین

تا شناسد لیک خلقم در نزول | می‌نمایم معنی و صورت قبول
بی تعین گر بود دایم وجود | خلق کی داند او را بی نمود
بلکه خلقی هم نبود ار نبود | خود تعین عارض ذات وجود
پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات | گشت ظاهر تا بود کامل صفات
وصف غیبت چونکه هم از وجوب | تک و دم در پرده غیب الغیوب
تا که بر این هر دو وافی قادرم | هر زمان در عین غیبت ظاهرم
در ظهورم اختلاف گونه‌گونست | گه نورم که نور و گاهی رحمتست
نور و رحمت هر دو زآیات منند | بر خلایق مثبت ذات منند
سر عرفانست این آری بلی | تا شناسی آن علی را زین ولی
ای حکیم عارف ای پیر جلیل | ای بیانت اهل معنی را دلیل
تا تو گویائی زبانها لال باد | مرغ نطقت را هزاران بال باد
سر عرفانرا تو کشافی بیار | حجتی کاینجا صفی دارد بکار
گو بگو چشمی که باشد شه شناس | تا شناسد شاه را در هر لباس
زین بیان کردم رهم وسواس تو | چند اندر دل ندارد پاس تو
تا تو محروم عشق سینه کن | سینه ات وسواس را باشد وطن

[illegible] | راه وسواس ترا در سینه بست
رو غرور از سر فکن درویش باش | در سراغ شیخ عصر خویش باش
شیخ این چون ابی شنید اینک خموش | عصر زینب بود هنگام خروش
هین برو زینب که عصر آمد به پیش | صبح خویشی شام خویشی عصر خویش
جمله صحبت در اسیری عصر باد | عصرها را همت و النصر باد
رو یتیمان مرا غمخوار باش | در بلا در شدائد یار باش
رو که هستم من بهر جا همرهت | آگهم از حال قلب آگهت
چون نشوی بر ناقه عریان سوار | در بدر گردی بهر شهر و دیار
نیستم غافل دمی از حال تو | آیم از سر هر کجا دنبال تو
رو که سوی شام خواهی شد روان | با علی الصبح وصل عارفان
دان غنیمت شام غم را در عمل | زین سفر طالع شدت صبح ازل
دان ره شام بلا را امتحان | زود گردد صبح شام هجران
نردبان عشق باشد راه شام | زان بمعراج آئی ای احمد مقام
راه شام ایجان من منهاج تست | وانخرابه شام غم معراج تست
چون خرابه گشت جایت شاد باش | تا که گنج حق شود در خلق فاش

ظاهر از روزی که شد کنج خفا / شد خرابه بهر تو از حق بنا

بر تو تا ناید ز ویران رنج عشق / کی شود پیدا بدوران کنج عشق

فهم اینمعنی دگر با عارف است / کو ز سر کنج وحدت واقف است

رو که حیرانند یکجا این رمه / کنز مخفی را تو بودی ترجمه

مرد ایمهر پرور اکنون آماده باش / امر حقرا بنده آزاده باش

گر بظاهر بنده امر حقی / در حقیقت آمری و مطلقی

رو پرستاری کن این بیمار را / زان دل بیمار جو دلدار را

چون دل بیمار هم خسته تر است / من در آنم زانکه بشکسته تر است

در دل بیمار شد ماوای من / خاصه بیماری که خفته جای من

زان نیفتد صبح و شام این نور عین / از لب بیمار ذکر یا حسین

یا حسین ایدل نواز آل سر / کت بود جا در قلوب منکسر

کن صفی را دل فزون از چون و چند / در غم خود ناتوان و دردمند

هر چه سنگین تر شود بیمار عشق / بیش پرسد حال او دلدار عشق

چونکه از سلطان دل گاه طلب / خستگی گردد عیادترا سبب

تو که از این خستگی شاه زمن / روزی آید بر سر بالین من

در نیاید پرسشی هم کاین نفست / چونکه پرسد حال فضلش نایبست

قابل این گرچه درویشی کو نیست / قابلیت بخش لیکن جز تو کیست

هان بر زینب که در دست بلواست / دردمند حق طبیب دردهاست

رو که بیمار مرا پرسش تو ای / غلغله از هر سو پرستارش تو ای

این سفارشها بزینب لازمست / گرچه جانت در اسیری جازمست

چون رود بیمارت اندر سلسله / بد مکن دل شو دلیل قافله

بر کسی یعنی دعای بد مکن / باب رحمت بر خلقان سد مکن

او چو شیر و امر حق زنجیر حق / کی سر از زنجیر تابد شیر حق

گر دعای بد کنی فیض خدا / قطع گردد از تمام ما سوی

پس صبوری در اسیری پیشه کن / ریشه بیطاقتی را تیشه کن

گر خورد سیلی سکینه دم مزن / عالمی را اندر زدن بر هم مزن

گر بانگشت عدو بدهند نشان / چون کشند سوی کوفه موکشان

از تو حق پیدا ازین غمگین مباش / بود حق هم بی نشان گفت فاش

حتم شد از حق اسیری بر شما / خلق تا بینند حقرا در شما

گر شوی سجاد و معجز بسزاست / کاین دلیل معرفت بهر خداست

کنز مخفی پیش از این بهفته بود | شیر هستی در نیستان خفته بود
خواست او خود را عیان و آشکار | هم ترا بر ناقهٔ عریان سوار
تا شود مفتوح راه معرفت | بر همه خلقان ز آثار صفت
پس ترا لازم بود بیهمسری | تا شود ظاهر کمال حیدری
تا نگردد بسته بازویت به بند | هم سر من بر سر نی تا بلند
کنز مخفی کی شود ظاهر تمام | پس ز سر رو بر اسیری سوی شام
شو بشام و کوفه خواهر دربدر | تا که بشناسند خلقت سر بسر
من بدون این اسیری گر شهید | میشدم هم باز حق بد ناپدید
آن اسیری بنشهاد بس سر است | در اسیری تو حق پیدا اثر است
پس بجو توفیق اینکار از پدر | گفت علی خواهد اسیر دربدر
تا نگردی تو اسیر اندر دلی | کی شود نور ولایت منجلی
رو که از امر علی شاه کبیر | ساختت دیگر یقین کردی اسیر
رو بسر کن چادر ای گنج احد | باشش از بهر اسیری مستعد
در فراقت از تو جانم عذرخواه | رو که رفتم حق ترا پشت و پناه
رفت چون نام فراقم بر زبان | هم زبان آتش گرفت و هم بیان

[illegible]

از جداییها کند کلکم رقم | تا ز غم دلها شکافد چون قلم
چون نگارد از جدایی کلک من | کی قلم گوید چو نی زینجا سخن
این قلم خامست و نی آتش کلام | ز آتش سوزان چه گوید کلک خام
پس بلب گیرم نی و بنهم قلم | کز نیستان سوزد از نالهٔ او
چیست میدانی نیستان ای رسول | عالم تجرید و ادراک عقول
نی چه گوید در سیاق عاشقان | قصهٔ درد فراق عاشقان
ای لسان ناطق حق یار نی | شو دم آموز دم اسرار نی
بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
نی چرا بانگش زند بر جان شرر | از دل زینب مگر گوید خبر
تا چه آمد بر سرا و زین فراق | میکند شرح جدایی زین اشتیاق
دل ز غم پاشید نیز اهل وفا | همچو ابلیس گر دلی دارد ...
هر که در خانهٔ غم و هجران گریست | مقصد ای نی جهان زان بس است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصهٔ وحدت و میداندار میدان هویت و ژرف

[illegible]

سوار معراج ولایت و تعریف ذوالجناح آنجناب فرماید

چونکه زینب در سرادق از بر گشت / سوی میدان شاه میدان تاز گشت

ذوالجناح عشق آتش خو شد / نیز با انّی انا الله گوی شد

نیز با آن حاشا که اندر کوی حق / بد زبان لن ترانی گوی حق

گشت از او آتش گلستان بر خلیل / خضر را در ره نوردی شد دلیل

برق نعلش نار نخل طور بود / موسی از آن نار دید و نور بود

زنده از هر تار مویش در شمیم / صد هزاران عیسی محیی الرمیم

آسمانها بسته موی دمش / بحر امکان گردی از خاک سمش

چون عنان او سبک در راه شد / خاک صحرا هم صفات الله شد

جای هر گامی که بر میداشت او / انبیا را بود جای چشم و رو

چون بمیدان شهادت پا نهاد / پا برون از ملک و از دنیا نهاد

شد رکابش حلقه عرش برین / عرش یعنی پای العرش آفرین

زینت اهل نجا تکلیف منت / ذوالجناح عشق را تعریف جنت

ذوالجناح تیز تک شو شب رسید / باز ترسم کز قفا زینب رسید

وصفها جز لفظ پیچاپیچ نیست / قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست

الغرض شد سوی میدان رهنورد / ذوالجناح و فارس او شاه فرد

آفتاب عشق میدان تاب شد / عقل آنجا برف بود و آب شد

عقل تنهائی دم از جهات زد / عشق را هم بهت در دست زد

لامکان و آنجا که فوق عرش بود / زیر سم ذوالجناحش فرش بود

تا بخدمت بوسدش نعل سمند / قاب قوسین از حد خود شد بلند

لامکان شد پست بر بالای او / پست و بالا گشت تنگ از جای او

پرده کشف الغطا بر چیده شد / وانچه حیدر را یقین دیده شد

ذات مطلق بی حجاب آمد بکار / گشت در میدان توحید آشکار

هین چه میدان ساحت غیب الغیب / نه سپهر و چرخ و خاک و گرد و آب

آفتاب لایزالی برفروخت / پرده های لن ترانی را بسوخت

بی حجاب اسرار ذات مکتتم / از حجاب افتاد بیرون تام و تم

آنکه در معراج وحی از وی رسید / پیش پیش ذوالجناحش میدوید

در رسید جذبه عشق و انجذاب روح سالک عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز با وجد به می بنشاندم
گر روم بپذیر گو میخواندم

عون گرداننده با گردنده شد
گردش و دل هر دو از جا کنده شد

زین پریشان گفتها در حیرتم
گر چه با کیست روی صحبتم

یافتم گفتار خود را گر کجاست
هم مخاطب هم مخاطب پس کجاست

در زبان من بیان او نهان
کیستم من هم زبان او هم بیان

بنده کو بود تا زبان اظهار می کند
بر زبانم حق سخن جاری کند

آنچه میگویم من از با یا الف
قصهٔ عشق است از چه لفظ مختلف

من چه طوطی در پس آئینه ام
ریزد او نقش سخن در سینه ام

با لب طوطیست چون استاد جفت
هر چه طوطی گوید آن استاد گفت

طوطی بندی دم ار زانها زند
تو مدان از طوطی آن استاد زد

خنده ای طوطی سخن بی پرده گشت
تو چه پوشی پرده کاب از سر گذشت

یار با بی پرده در شیراز عشق
گفت ای ازرت تو چه پوشی راز عشق

شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل
جان فدای شاه شهر آشوب دل

من ز خود رفتم دلا دلدار باز
بر سر حرفت نشد بشنو تو راز

عقده های لف را بگشوده است
تا دل دیوانه را آرد شکست

جنبش سودا بر سر آورده هجوم
من شدم آم زین پس آداب رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا
گرد از افسانه سرگردان مرا

بست بر زنجیر سودا محکمم
داد سر زان پس بصحرای غمم

شانه کرد او زلف و من گشتم پریش
تک پریشانم ندانم حال خویش

طره آمد دلبر دیوانه کش
از سرم بربود یکجا عقل و هوش

من ز خود رفتم دلا تا دلبرست
از غم سودا چه آرد بر سرت

من ز خود رفتم تو حرفش دار گوش
شد زبانگ هی ز سر دیوانه جوش

دم مزن کاینک دلا دیوانه ام
عقلها را برکنند افسانه ام

عقل چه بود من که دیوانه کیست
بین چه افسون گویم این افسانه عیست

بسته بر افسانه زلف دلبرم
زان گشته ام هموزه میگردد سرم

عشق آمد آتش اندر عقل زد
طعنه بر گفتار عقل و نقل زد

کوفت مغز مرا و عقل از جنگ شد
کله ام ز آنکه کوبی دنگ شد

خالی از چرخم چه باک از هی نم
تک بفرق چرخ و چنبر بی زنم

طبل وجد ترا اکنون افشانم
لا گذارم نوبت الا زنم

دم مزن کز لا و از الا شدم
با خود آهی بخند اهی بخود دم

آمد از که سیل و دریا دشت شد / بند و بست و پشته و پل پست شد

شهر و کوه و دشت را سیلاب کرد / چرخ و سنگ و آسیا را آب کرد

جوی بحر و دجله و شد شط یکی / علم و حرف و نقطه و خط شد یکی

غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک / ما و من رفت و من و او گشت یک

زد بدفترخانه باد عشق تیز / گرد طومار خرد را ریز ریز

عشق آمد در مقام اشتلم / عقل دانی دست و پا را کرد گم

کرد بیرون سر نهنگ لا زیم / فلک و لنگر را کشید اندر یم

پا نهنگ افکند عشقم بر گلو / میکشد بنگر چسانم مو بمو

گاه در بحرم کشد گاهی ببر / که بدیوارم زند گاهی بدر

استخوانم را سراسر کوفته / کرده عالم را ز وهم آشوفته

تا نگوئی کز چه رو آشفته‌ای / با غم آشفته موئی جفت‌ای

زین سخن کوتاه نه پنداری منم / من شدم بیمن که دانی ذو المنم

هی کجایم من که عرشم زیر پاست / هی چه ما و هی چه من عالم صداست

چند گوئی حرف قهرآمیز هی / لطف کن ای پیر قهرت بیرخی

هست عالم در سخن محتاجی اش / سامعا بپذیر گر گویم پرسش

من کجا بودم چه میگفتم سخن / حاکم ار گفتم من و ما برزهن

ای فقیران کار دها خامش کنید / تا یزید عصر را بر تن زنید

واجب آمد اینکه بکشندم بدار / تا انا الحق گوی گردد سنگسار

من نگویم زین سخن را آنکه گفت / باز رو در پرده غیبت نهفت

گاهگاه از پرده میآید بدر / میزند حرفی و گردد مستتر

بلبلی کر کرد اشتر ز اشتلم / شقشقه شد در دهانش باز گم

رحمت مولا که پیر کاملست / این بیانم را گواه عادلست

آنکه هم معروف و هم معروفست / ناطق از نطق صفی صفوتست

بنده پروردن عیان از رحمتش / ای زهی بر قدرت و بر عزتش

کو زبانی تا ثنای او کنم / هم زبان مردم از آنکو شکوه کنم

شرح احسانهای او گویم مگر / نی چگویم گر شمار است ان بدر

آنکه مداحش حق اندر معنی است / از ثنای ما یقین مستغنی است

زین بیان دل نگذرد یاری بیار / وصف آن یاری که شایسته دیار

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت اشاه ملیک | ای بری ذات تو از شبه و شریک
ای تو گنج و جمله اسما چون طلسم | ای تو جان جان و ما فیها چو جسم
ذات تو پاینده و ربانی است | جسمها ناپایدار و فانی است
آنچه باید در اشارت ذات نیست | هم اشارت هم عبارت ثابت نیست
از اشارت وز عبارت برتری | بر اشارت بر عبارت داوری
کی عبارتها کند اثبات تو | هست برهان ثبوت ذات تو
ای خلیل عشق دلیل جبرئیل | بر ثبوت خود توئی محکم دلیل
حجت شمس است شمس گرم تاب | آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس پیش آفتابت کرمکیست | از هزاران پرتو نورت یکیست
سایه گفتم شمس حق را سایه کو | جز ظهورش سایه و همسایه کو
حضرت حق کرده در مظهر ظهور | ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
مظهر مولا علی رحمت است | حضرت اعلی علی رحمت است
من گدای اندرم آری بلی | پرتوی زان مظهرم آری بلی
چونکه در نور وجودش فانیم | رفته از ظلمت برون نورانیم
من سلیمان زمانم در ظهور | جز سلیم هست طیری از طیور

این صفی باز از میان شد ملی | مست چشم دلستان شد ملی
مستی ما از شراب باقیست | نشئه مستان ز چشم ساقیست
از می باقی چو مستم روز و شب | گویم از مستانه حرفی بی ادب
مست را تکلیف نبود در سخن | خاصه رند دایم اسکر چی من
شیر جانم هر دم از سکر جنون | میکند زنجیر و عیار از درون
گر بهوش آئیم ز می کین دربست | شور مستی باز باقی بر سر است
چون خمار می زند گاهم بسر | میکند دل ساز سودائی دگر
پس علاج درد سر افیون کنیم | لاجرم همواره مستم چون کنیم
خاصه تا مخمور چشم ساقیم | در سماع و شور مستی باقیم
جان باقی کیست مست چشم او | کل شیئ هالک الا وجهه
چون شد آنجائیکه در وی شد فنا | ید حجابی کان شکست و گشت ما
موج و قطره عین دریا آمده | که هم از دریا هویدا آمده
بنگر از چشم من ای صاحب نظر | تا شوی از سر الله با خبر
باطن این بحر جز الله نیست | هیچکس از کنه او آگاه نیست
عقلها در ذات او حیران همه | واله و مبهوت و سرگردان همه

سوج اینده ریا بود انسان کل ... شخص انسان را هویت جان کل

کیست انسان مظهر ذات اله ... کان بهر عصر است قطب و پادشاه

این زمان مهدیست قطب با یقین ... عارفان از خرمن او خوشه چین

هست مهدی قطب مطلق بیخلاف ... او چو عنقا و نهان چون کوه قاف

او بشخص امروز حی قائم است ... بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید مهدویت نوبت است ... فهم او را منکر باطل کرده است

قطب مطلق مهدی موعود ماست ... وین بین آسمان چون آسیاست

میکند گردش فلک دور او ... حی و قیوم است غیبت طور او

گشت خواهد ظاهر سلطان او ... عالمی را پر کند از عدل و داد

هست فرزند حسن کابن علیست ... نور دل عارف ظهورش منجلیست

از امامان او بود ثانی عشر ... بروی از چشم و دل عارف نگر

اولیا جزو آیات وی اند ... بنده ذات وی امات وی اند

عصرها در ولایت هادیست ... کارها در عصر او بر شادیست

اگر وه عارفان شادی کنید ... عبد او باشید و آزادی کنید

خاصه کاسلطان دین در عصر ما ... زد بر حمت اهل عرفان را صلا

تا ز فرما الحکیم حق زبان ... تا چه گفتی نکته زین و رز بان

تا که اندر یای حکمت جوش کرد ... سنگها هم آب حیوان نوش کرد

رحمت ظاهر گواه غایب است ... وان امام حی قائم نایب است

از علی رحمت العالی مقام ... فیض مهدی میرسد بر ما مدام

از زبان مهدی است آن شاه ولی ... زبدة الاسرار میگوید صفی

لطف مهدی گر نباشد بر زبان ... میرسد هر گز کجا فیض بیان

نی همین فیض بیان بل فیض جان ... او بود خلاق جان هم جهان

اوست خالق و نه مخلوق او ... اهل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوه و السلام من الله الودود و طلب استعانت از آنشاه و الجو نمودن و من الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین ... خالق جان قطب امکان ماه دین

ای بفیض مبدع خلاق خلق ... همت شیرازه اوراق خلق

[illegible marginal commentary]

ای وجودت علت ایجاد جان	دست عونت بانی بنیاد جان
ای خلیفه حق بذات بیمثال	راست بر قدت ردای ذوالجلال
ای تو گویا از زبان جان من	ناطق از تو طوطی بستان من
از زبان قطره‌ها گویا توئی	فی‌المثل هم قطره هم دریا توئی
قطره چبود تا دم از دریا زند	دم بگفتار از من و از ما زند
گر عنایات تو نبود ما کئیم	خود تو گو معدوم محض لاشئیم
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم صدا در ما ز تست
کوه بی‌معنی کجا دارد صدا	تا نیاید از تو بانگ مرحبا
نای طبعم را نوائی تازه بخش	کوه نطقم را صدائی تازه بخش
چنگ طبع بینوا را ساز کن	در که ای کوه آفرین آواز کن
گر تو خواهی که لسان الله شود	ور نخواهی کوهها هم که شود
ای عشقت سوز ما و آه ما	وی اسیرت کوه ما و کاه ما
کوه چبود کاینجهان پرصدا	هست در معنی نهایت یکنوا
کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق	زیر و بالا جمله از جمع تو فرق
من کیم تا دم زنم از فرق و جمع	ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

[illegible marginal commentary]

مطلقی گرچه ز جمع و فرق حرف	برتری گرچه ز صوت و گفت حرف
هم منزه از شهود و از غیوب	هم مجرد از خطاب و از خطوب
هم مبرا از نهان و از عیان	هم مبرا از ثنا و از بیان
لیک بر اینجمله علمت جامعست	سوی جمعیت جمله اسما راجعست
تو نخواهی خاک کی یابد نوا	چون تو گوئی بادها جنبد ز جا
تا نجنبد باد عونت ای جواد	برگ بیدی کی بجنبد خود ز باد
ای بجنبش بادها از بید تو	کی بجنبد نطق بی تایید تو
روحها در تن همه محکوم تست	جنبش هر انشان معلوم تست
مو نجنبد تا نجنبانی تواش	گل نروید تا نرویانی تواش
باد چبود عون جنباننده است	ای همه جنبنده جانها بنده است
نطق نابود مرا امداد ده	واز سخنهای دقیقم یاد ده
نور نطقم را ز نو لامع نما	قطره را در بحر خود راجع نما
قطره چون مستغرق دریا شود	آنچه گوید گفته دریا بود
تا چه و تکرار جوشد یم عشق	دم زند از کیف عشق و کم عشق
عشق اندریای بیقعر است و حد	که ندارد کیف و کم و جزر و مد

بازگو کان بحر ذخار وجود | زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن الشهید بشر در میدان و شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر و الاعانة من خالق القضاء و القدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج | کار عشق لاابالی یافت اوج
شاه عشق انما الملک فقط | گرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه | بر جمال لم یزل ناظر همه
او چو شمع و انبیا پروانه اش | پیش شمعش جان بکف وا داده اش
او چو یوسف انبیا پیراهنش | او چو جان انبیا مثالی از تنش
تا نماند غیر حق دمساز حق | بانگ بل من ناصری شد راز حق
کیست کاید دم منصوری زند | ناصر بالذات را یاری کند
اندر اندیشت بلا حق جو شود | او همه حق گردد و حق او شود
در ره عشقم فنا گردد کنون | مالک ملک بقا گردد کنون
قطره را بگذارد و عمان شود | جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود نخجیر حق | پس شود در بیشه جان شیر حق
مشتری حقیقت بفروشید جان | نیست در سودای حق با بند زیان
هر که جان او فدای من شود | جان جان حضرت ذوالمن شود
ترک جان کرد انکه جانانش کنم | عالم و آدم ثناخوانش کنم
جان آن کامروز در راهم فناست | جان نواز انبیا و اولیاست
چون ندای قبل موتوا ان تموت | شد بلند از نای حی لایموت
بود طفل شیرخوار اندر حرم | کافرینش را پدر بد در کرم
خورده از پستان فضل این لبن | شیر رحمت طفل جان بوالبشر
ممکنات از عالم و آدم همه | از دم جان پرورش یکدم همه
گرچه خوانند اهل عالم اصغرش | من بدانم جز ولی اکبرش
بر امید جان نثاری از برا | خویشتن افکند از مهد آن
دست از قنداق جان بیرون کشید | بندهای بسته را بر هم درید
آری آری شیر حقیقت بولد | انکه در گهواره اژدرها درد
بانگ بر زد کای غریب بینوا | نیستی بیکس هنوز اینک بیا
مانده باقی بین اصحاب کرم | شیرخوار خسته جانی در حرم

باز گوکان بحر ذخار وجود | زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن السید البشر در میدان شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر و الاعانة من خالق القضاء و القدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج | کار عشق لاابالی یافت اوج
شاه عشق انما لک الملک فقط | کرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه | بر جمال لم یزل ناظر همه
او چو شمع و انبیا پروانه‌اش | پیش شمعش جان بکف دیوانه‌اش
او چو یوسف انبیا پیراهنش | واو چو جان آنها مثالی از تنش
تا نماند غیر حق دمساز حق | بانگ هل من ناصری شد راز حق
کیست کاید دم منصوری زند | ناصر بالذات را یاری کند
اندر اندیشت بلا حق جو شود | او همه حق گردد و حق او شود
در ره عشقم فنا گردد کنون | مالک ملک بقا گردد کنون
قطره را گذارد و عمان شود | جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود نخجیر حق | پس شود در بیشه جان شیر حق
مشتری حقست بفروشید جان | نیست در سودای حق بالله زیان
هر که جان او فدای من شود | جان جان حضرت والمن شود
ترک جان کرد آنکه جانانش کنم | عالم و آدم ثناخوانش کنم
جان آن کامروز در راهم فناست | جان نواز انبیا و اولیاست
چون ندا ای قبل موتوا ان تموت | شد بلند از نای حی لایموت
بود طفل شیرخوار اندر حرم | کافرینش را پدر بد در کرم
خورده از پستان فضل این لبن | شیر رحمت طفل جان بوالبشر
همگنان از عالم و آدم همه | از دم جان پرورش [illegible] همه
گرچه خوانند اهل عالم اصغرش | من نیم الا جز ولی اکبرش
بر امید جان نثاری اندر آن | خویشتن افکند از مهد امان
دست از قنداق جان بیرون کشید | بندهای بسته را برهم درید
آری آری شیر حقست این ولد | آنکه در گهواره اژدرها درد
بانگ برزد کای غریب بی‌نوا | نیستی بیکس هنوز اینک بیا
مانده باقی بین اصحاب کرم | شیرخوار خسته جانی در حرم

نیست اینمعنی شگفت ای کارشیق — تو ندانی چون نداری ذوق عشق

حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر — کی شناسد او صغیری از کبیر

هر که او را طینت از الطینتست — جان او راجع باصل فطرتست

گر مشرق فرع در غربست اصل — وقت حاجت میشود با اصل وصل

ذره ذره کاندر این ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست

نور جزو آمد چو جنس آفتاب — هم بسوی آفتابستش ایاب

گر تو جزو آفتابی هوش دار — اندر اینمعنی بیانی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت وجود

چونکه بار افکند شاه کربلا — بهر جانبازی در آن دشت بلا

تا رخدنش در زمان شد مشتعل — آن حبیب بن مظاهر را بدل

سوی شهر کوفه وقتی مرد راه — صوفیانه شد برون از خانقاه

شهر را دید از هجوم خلق تنگ — واندر آن غوغا رواج اسباب جنگ

گرد در آئینه دل پس نظر — تا ز دل جوید از آن غوغا خبر

زانکه صوفی را دبستان دلست — در دل او علم اشیا حاصلست

دل بود مرآت نور آگهی — گنج علم مخزن شاهنشهی

گنج علم علم الاسماء دلست — راز دان سر او حی دلست

هر دلی عارف بنور آیتیست — مشرق انوار علم حضرتیست

خواهم ار من شرح دل گویم تمام — ختم تا محشر نگردد این کلام

نی غلط گفتم که تا محشر همه — هست از دلهای دل یکدمه

او چو همدم گشت با دلهای دل — گرد یکدم سیر عالمهای دل

دید اندر کربلا طوفانی است — کشتی شاهی که دلرا بانی است

زد بجانش شعله با جذب دوست — سوخت آن جذب مطلق مغز و پوست

دیگر از بازار در منزل نرفت — پای معنی بود کان در گل نرفت

چون تو از اسرار معنی غافلی — ای اخی از پای تا سر در گلی

بگذر از صورت بمعنی طلب — تا برآید پایت از گل بی تعب

اهل معنی چونکه گشتی عنقریب — بر حبیب خود رسی همچون حبیب

زد حبیب آتشینه صورت [illegible] — سوی مقصد تا ازره بید [illegible] حنت

بی شکیبائی بود درکار او | عاشقی کورا صدا از دیار او
رفت از سر غیرت دیرینه را | دیده درره پیر صاحب سینه را
مسلم آن کو بود او را همقدم | در طریق عشق سلطان قدم
عازم حمام جان روشنش | در کفش زنگی و بیرنگی فنش
گفت او را کای اخی آوازه بین | بل خطا از دست و رنگ تازه بین
رنگها را جمله دیگرگون نگر | کار عشق از رنگ و بیرون نگر
راه بیرنگی بجز یکگام نیست | راه عشق است اینره حمام نیست
صبغة الله است رنگ خم هو | رنگها بیرنگ گردد اندرو
عشق رنگ است و در رنگ تو است | هرچه غیر از رنگ و رنگ تو است
رنگ بیرنگی خطای عاشق است | وان یکی از رنگهای عاشق است
رنگ هستی را چو عاشق گم کند | صد هزاران رنگ از یکخم کند
رنگها را عشق از سر ریخته | بهر عاشق رنگ و بیگر ریخته
ریخت از خم ولا رنگ بلا | بهر عاشق در زمین کربلا
من بی رنگ فتم ای کیا | داری ار با رنگ و روئی بیا
خود سیاهی گرچه فوق رنگهاست | وان سواد الوجه فی الدارین ماست

لیک بیرنگی که عشق انگیخته | با سیاهی رنگ هم بگریخته
گرچه رنگی از سیاهی بهتر نیست | باقی آنجا رنگی از درویش نیست
لیک عشق آنرا که یاکنگ از رنگ نه | رنگ بیرنگی زبهر او زند
خون او کاندر رکاب شاه عشق | ریزد از حق است و ثار الله عشق
چیست بیرنگی در اینجا الفقیر | یکجهت بودن براه عشق پیر
رنگها را الغرض بگذاشتند | سوی بیرنگی قدم برداشتند
سینه بگشودند پیش تیر کین | در نماز از نهر نور پاک دین
در نماز از نهر دو سوی سینه را | پیش شه دادند تیر کینه را
بارگی بر هستی خود تاختند | نقد جان در نقد جانان باختند
از ولا با اصل خود ملحق شدند | فرع را هشتند و اصل حق شدند
آری آری عین حق گشتا بی لیس | آنکه بهر حق گذشت از جان و سر
پیش اصل خویش چون بیخویش شد | رفت صورت جلوه معنیش شد
این بیان اسرار نور ابیت است | حیف جان در حجاب ظلمت است
پس دراز است ای پسر کوتاه کن | اصغر آ و سوی قربانگاه کن
تا چه گرد آن شیرخوار شیرخو | با امیر شیرخوبان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آنمولای بشر بنمودن آیه الله اکبر بر نمرود سیرتان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ زد کای ساقی بزم الست | شیرخوار از کودکی شد می‌پرست
شیرخوار عشق ار آمد دیر | شد ز بوی باده مست و شیرگیر
شیرخوارم گرچه من شیر حقم | زهره شیران بدرد الحقم
اندکی گر شیر جانم هی کند | شیر گردون شیر جانبازی کند
شیرخوارم لیک شیرم مست شد | چرخ در میدان عزمم پست شد
صید معنی شد شکار پنجه‌ام | هین بیا کز زخم هجران رنجه‌ام
عزم کوی دوست چند داری بیا | ارمغانی بر بدرگاه خدا
قابل شاه ارمغان گو کوچکست | گو بقیمت بیش و در وزن اندکست
مختصرتر تحفه بهتر یار ترا | میکند سنگینتر او بار ترا
نزد شاهان تحفه اندک خوش است | که توان بگرفت پیش شه بدست
گوهری پیش آن شاه ارمغان | گو سبک در وزن و در قیمت گران

ارمغان این لولو شهوار بر | نزد خسرو زر دست افشار بر
شاهباز وحدتم من در نشست | عیب نبود شاه هم ار گیرد بدست
غیر دستت منت جانا چون مرا | بر بدستم منت پائی چون مرا
نیست دستی از بهر دفع دشمنت | دست آن دارم که گیرم دامنت
گر که نتوانم بمیدان تاختن | سوی میدان جان توانم باختن
گر ندارم گردن شمشیر جو | تیر عشقت را سپر سازم گلو
چون شنید از گوش غیبی این صدا | خالق اصوات بانگ آشنا
عشق بر پیغام اصغر شد سروش | آمد آواز علی شه را بگوش
آشنا بر گوش شه خورد آن نغمه | کاشنا داند صدای آشنا
تاخت سوی خیمه که بار دگر | تا از آن صاحب صدا جوید اثر
دید اصغر کرده عزم اندیا | گشته از خرگاه هستی بسته پا
بر گرفتش چیست عزم راه کرد | روی همت سوی قربانگاه کرد
بند بر تفصیل نبود کار عشق | تا چه کرد آن شاه در بازار عشق
هرچه بودش پاک با حق باخت زرد | مهره‌ها را برد و حرف از باخت زرد

برهان و در عالم حقایق
بیان و با علم حقایق
عیانست بحالت یعنی علم چنین
کشف الغطاست و عین
اسرار ها دیده ها پرچیده شود
گفت در مرتبه حقیقت

[illegible]

زین بیان قصدم مصیبتها نخست / خود بشرح عشق در کف خامه نیست

علت گفتار من عشق است عشق / کاشف اسرار من عشق است عشق

اینهمه گفتم ولیکن الحسن / خود نگفتم قطره زین بحر من

وصف دریا را که داند از رفیق / آنکه در دریا بود حالش غریق

جان تو چون بیخبر ز اسرار ماست / باورت گر نیست الصحبت روست

بحر معنیم زند در سینه جوش / سینه‌ها بشکست چون تاری خموش

کرده لالم ضیق چند رخلق گول / زان سخن گویم باندازه عقول

اندکی ز اسرار حق منصور گفت / شد تن سردار جان با دار جفت

چاره گو جز نیست گوئی ای حبیب / زانکه من بر دار خلقانم غریب

لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم

نیست عوث این مثالست ای بهی / بد مکن دل نه ولیتم نه نبی

گفتیم من نه صوفی مذهبی / بنده شاه قلندر مشربی

قطب عالم رحمة للعالمین / مظهر سجاد زین العابدین

اوست کز کون و مکان سرکش بود / هم قلندر هم قلندر وش بود

گر ز سر او زنم دم اندکی / مستمع را خاطر افتد در شکی

[illegible]

[illegible]

عاری از رشک و عار صاحبش / گر شراب عشق مستی سرخوش آ

ای صفی اندر ثنای او بسیم / چند پیچی خویشتن را در گلیم

حفظ حقت عاصمست از هر گزند / در بروی از طعن خار و خس مبند

یاری از حق جوی دل با یار کن / وز حقایق سر حق اظهار کن

ور ز رسوائی ترا پرواستی / طبل پنهانی مزن رسواستی

دی که مهرت بر لب از گفتار بود / گفتگویت بر سر بازار بود

حالیا کاظهار مطلب کرده / چونکه مرگ آمد چرا تب کرده

مهر بردار از لب اسرار گو / خلق گردیدند با دیوار گو

هر صفی دانست هر کس صوفیست / صاحب دلق و دم معرفیست

نایب معروف و صاحب سبحه / خود رضا را بنده دیرینه

گرچه دانیم اینکه با زبندگی / ادعا نبود ترا جز بندگی

آری آری هر که او را ادعاست / بیخبر از معنی فقر و فناست

وین سخن را از ما شنو تشویش نیست / هر که دارد ادعا درویش نیست

هر کرا دیدیم دعوی گر بود / دزد راه فقر و دکاندار بود

جمله ایند اعیان دین فروش / اهل دکانند گر داری تو هوش

[illegible]

وقت بشکست این بازاهل ز کف | زانکه بحر عشق اصغر کرده کف
کو بجو شد بحرم از سودای عشق | جمله جوشش کف بود دریای عشق
چون بمیدان سر دست پدر | آیت کبرای حق شد جلوه گر
ابن سعد آن پیشوای اهل شر | از کمینگه با کمان آمد بدر
گفت بر من جمله باشید ای سپاه | در حضور زاده سفیان گواه
کز کمان کفر دامنگیر من | بر حسین اول رها شد تیر من
ز اجتهاد خویش و حکم مفتیان | من کشیدم بر حسین اول کمان
هر بشرع احمد است او معتقد | بایدش ننگ پیروی مجتهد
چون شنیدند این سخن تقلیدیان | از زبان آن لعین تیر جان
دل ز حق یکبارگی پرداختند | وجه حق را تیرباران ساختند
جان نبرد شقی گفتی بله | بود در چشم پلید حرمله
تیر او چون کفر او بالا گرفت | در گلوی حق نژادی جا گرفت
شرع بازان حرز جان قرآن کنند | تیر پس بر صاحب قرآن زنند
این کنند آنخود پرستان دغل | تا تو دانی سنه علم و عمل
زین سخن فهمت نلغزد دار حلم | این نگفتم بهر جرح اهل علم

عالمان با عمل را بیگمان | بنده باید بود از جان این بدن
در شریعت علم شرعت لازم است | هم ترا لازم وجود عالمست
گفتم این در شرع تا گر رهروی | با بصیرت پیرو عالم شوی
عالمان بی شریعت بیحدند | که بدزدی بر سر راه آمدند
این بعالم هم ندارد اختصاص | دزدها هستند در دلق خواص
تا تو بشناسی ولی را گر ترا | هم شناسی رهزن بیباک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور حجه قاهر غالب عادل

اولی کان بر حق و ربانیست | در تخلق مظهر سبحانیست
در شریعت پیرو پیغمبر است | در طریقت رهنمایش حیدر است
گفت حیدر صوفی کاهل هنر | هست یکسان از پی چشمش سنگ و زر
ورنه صوفی نیست کلب کوفیست | کلب کوفی بهتر از این صوفیست
هر که نبود در لوای بوتراب | گمرهست و غول راه و دزد باب
هست آن ابلیس آدم روی پس | بنده دنیا و پابند هوس
حاصلا بسیار قطاع الطریق | هست دور باش هشیار ای رفیق
دیده را بگشا مرو کورانه راه | ورنه اندازند غولانت بچاه
بنده گی رهبر را کن قبول | تا نیفتد از در راهت نفس غول

هر که باشد پیر رهبر اینده او — مؤمن است و عارف و دلزنده او

پیر باشد امتحان نقد و قلب — پیر اگر جوئی تو شیری نه کلب

چون ظهور مهدی قاهر شود — نقدها و قلبها ظاهر شود

قلب با آتش چو گردد روبرو — ظاهر اید طینت ناپاک او

قلب اگر گوید که با آتش خوشم — طالب دیدار و وصل آتشم

بیخبر باشد ز عدل آتش او — چونکه آتش دید گردد سرکش او

جز زری کو بیشتر شد تا رسش — آمد از آتش برون بیغل و غش

شاید ار او طالب آتش بود — زانکه هم کارش آتش خوش بود

پیش از آن خود را بتعظیم شهان — کرده در شاه ولایت امتحان

بردم پیران حاضر دامنش — بوده تصدیق از امام قائمش

پیروفت تا علی رحمت است — عهد او بر جمله عالم [illegible]

هر دلی کز طاعت و سرکش است — هست قلبی کو عدو آتش است

پس بهر عصر است مهدی در ظهور — بر زجاجه اولیا تابیده نور

قطب امکان است او باقی مظهر — وین مظاهر شهر شهر علمش [illegible]

بیوجود او ندارد کس وجود — غیبت او از فرط پیدائی نمود

خطاب بحضرت مهدی موعود علیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور السلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بحر جود — ای وجودت موجد غیب و شهود

ای غمت سرمایه سودای عشق — پر ز سودای غمت صحرای عشق

ای همه فانی و باقی ذات تست — تو چه وجه و این تمام مرآت تست

ای منظم ز انتظامت کار ملک — ذات پاکت واحد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه — جز تو زین آئینه نبود عاینه

آینه گر بیشمار و بیحد است — جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر دلی کان شد بنور حق بصیر — بود از عون تو ای حی قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید — قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که یکجا چشم قلبم وا شود — بر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرآت ذات اقدم است — پنجه ات مشکل گشای عالم است

ای مبرا از حیات و از ممات — وی مبرا از حدود و از جهات

ای بکل ماسوا علمت محیط / هم مرکب غرق بحرت هم بسیط
ای نهان از دیده پیدا بدل / ای به پیدائی وجودت مستقل
نی نبی مستور هم از چشم سر / در حقیقت نزد ارباب بصر
کی شوی پنهان تو ای جان جهان / جز ز چشم عاقلان بدگمان
غافل آن باشد که نبود هیچ نور / در دل بیحاصل او از حضور
آنکه شد عارف بنورت هر کجا / هر کجا بیند عیان و حاضرت
مرحبا ای شاه جان افزای ما / ای بهر جا حاضر و پیدای ما
من که باشم تا که بگشایم زبان / در حضورت که عیانی یا نهان
چون بهر حالم توئی مولا و یار / بر تو کردم کار خود را واگذار
جان من باشد بجرم خود مقر / انت ربی انت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم کردار ای اساد / قطب مطلق آن امام است الحق
اوست قطب آفرینش ای استاد / بر وجود اوست این عالم بپا

هر که گوید دارد او نوعا وجود / چشم او کور است از نور شهود
بر ثبوت شخص او بشنو دلیل / تا دلیل خصم دانی علیل
چونکه هر عالم چه غیب و چه شهود / دارد ار دانی القطب ایجان وجود
قطب در هر عالمی دارد وجود / بیگمان بر مقتضای آن وجود
در مقام روح قطبیت او بروح / عالم ارواح از او دارد فتوح
اندر اعیان قطب اعیانی بود / نقطه از غیب است آنجا مستتر
در مقام غیب غیب مطلقست / هم در اسما گنج اسمای حقست
زانکه او باشد خلیفه ذات او / هست عالمها بپا از ذات او
پس یقین در عالم اجسام هم / هست موجود او بجسم محترم
مقتضای عالم جسم است جسم / گنج حق را جسم او باشد طلسم
پس بجسم از او نباشد مستدام / بی امامت اینجهان و بی نظام
پس خلیفه از خدا نبود بارض / انخلاف حکمت است از روی فرض
هست بیشک پس رب العالمین / قطب جسمانی خلیفه در زمین
او شه است و عالم از وی با نسق / خاک پا نزار رهبر مطلق بحق
ور تو گوئی این امامت اختصاص / می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا / همچنانکه پیش از اینها انبیا

اینسخن از ضعف عقل بیخودیست / معنی اثنی عشر را گو تو چیست

گفت پیغمبر چرا اندر بشر / شد امامت ختم بر اثنا عشر

حکم او را گر تو غیر موقنی / نیستی مسلم تو غول رهزنی

اینکه گوئی پیش از اینها انبیا / خلق را بودند امام و پیشوا

در زمان انبیا چون اینزمان / حجت مطلق ز خلقان بد نهان

انبیا آیات انذر ور بده / سوی ایشان خلق را رهبر بده

کس نشد غیر از خلیل با مقام / در میان انبیا دیگر امام

بود آنهم شیعه انجا ندان / هست در قران دلیل این بیان

داشت فی شأن امامت را تمام / از علو حق خواندش امام

این امامت سلطنت با کسوی / کاینزمان مخصوص ختم اولیاست

ور که گوئی در زمان انبیا / در کجا بودند امامان کیا

گو تو بر من کادم اول که بود / که کهی بر انبیا رخ مینمود

گفت احمد گر تو احمد مشربی / بد علی در هر زمان با هر نبی

لیک پنهان بود و بر من ظاهر است / ختم زین پیغمبری از ذوالمنن است

زانکه گشت از دعوت پیغمبران / آنکه بد مقصود با احمد عیان

هم نیاید ایتی از آسمان / زینسپس ختمست بر قران بیان

زانکه شد اسلام کامل عیار / پس بیانی زین سپس نبود بکار

دور عرفانست حالی ای ودود / حجت عرفان بود کشف و شهود

گر کسی آرد بیانی اینزمان / کاین امامت راست برهانی عیان

اولا خود اصل دعوی باطلست / کو امامت را نبوعی قائلست

گوید او امر امامت حالیست / بیخود از ستر تجلی عاریست

اینسخن باطل بود بیشور و شر / هست امامت خاصه اثنی عشر

ور که گوید نی ز تن نفس منست / نفس او و روح ویم در تن است

اینسخن هم بی تکلم باطلست / بر تناسخ عاملست و عاطلست

نفس را تغییر بود و انقلاب / شرح این بعد گویم در کتاب

ثانی از برهان او باشد عیان / نیست قابل بر جواب نیر ابدان

چونکه اصل ادعائش شد علیل / چه اشنویم از وی دگر دلیل

لیک تا واقف شوی ای مرد هوش / بهر ابطال دلیلش دار گوش

اولا گفتیم و شد ختم الجواب / بر نبی در دور اسلامی بیان

دوره اسلام و دور انبیاست　　خاتم انها نبی مصطفی است

نسبت اسلام چون صور نسبت است　　هر بیانرا هم بصور نسبت است

چونکه صاحب شرع بود انبیا　　میرسید آیت برایشان از خدا

چون شریعت ختم بر احمد بود　　بعد او ابواب آیت سد بود

دور عرفانست حال ای معنوی　　لفظ را حجت مکن گر رهروی

گوئی از هر عارفی دارد بیان　　دارد اما نی بدعوی این آن

این ابست تا دانی که نیست　　خاص کس عرفان که امر معنویست

عارفان در معانی سفته اند　　رازها دانسته و نهفته اند

ادعای مهدیت کس نکرد　　خود بیان اثبات حرف کس نکرد

ثانیا فرض است این حرف ای جلیل　　که بیانرا هم توان کردن دلیل

لیک این فرض است هم در صورتی　　که تو گوئی دارم از نو دعوتی

نیست از اسلام و عرفانم سخن　　دارم از نو دعوتی بر خلق من

گر ترا بر خلق عالم دعوتست　　کی بیانت بر خلایق حجت است

گر نباشد در بیانت علتی　　این بود مر خاصگان را حجتی

که خود از اول بیانند و کلام　　نیست کافی این دلیل از بهر عام

گوئی ار حجت شمارا مصحف است　　گر نبی امروزتان اندر کف است

جز بیانی نیست از احمد بدست　　با چه برهانید پس دان برست

این سخن خود موجب بطلان تست　　حجت تو مبطل اقوال تست

زانکه هرگز معجز پیغمبری　　بد نه اعجاز نبی دیگری

در جهان نامد نبیی العیسو　　کارد اعجاز نبی سابق او

هر یکی از انبیا را حجتی است　　بر ثبوت خویش از حق آیتی است

چونکه قران معجز پیغمبر است　　معجزت پس گر بیانست برتر است

کاینچنین معجز نبی آورده است　　جا مگر حرف تو بس بی پرده است

ور تو گوئی انبیا را هم کتاب　　بود از حق این قبول است ای جناب

لیک کی بمعجزی آیات او　　بر خلایق مینمود اثبات او

گرچه قران از نبی معجز بود　　هر کسی ز اتیان او عاجز بود

لیک اینهم از براهینش یکی است　　از فنون فنی و زافزون اندکیست

چون نبی و انبیم اورا ز هو　　زان بما حجت بود قران او

مثبت قران او هم عارفست　　کو ز اسرار معانی واقفست

عترت و قران دو ثقل اکبرند　　عارفان هم عترتش را مظهرند

همچو آن قرآن و عترت ای جوان — عارف اخبار را ثقلین دان

وارث علم نبی عارف بود — کو ز علم معرفت واقف بود

گر فقیه قشری آید در خروش — زین سخن بس زنم او را هم خموش

گرچه این علم وراثت بیگمان — از خدا مخصوص شد بر عارفان

لیک آنرا میتوان تعمیم کرد — تا که گردد شامل هر خار و ورد

تا که خود زین فیض عالی ای حبیب — هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب

اهل ظاهر حاملان علم شرع — میرسد زایشان بخلق احکام شرع

اهل باطن صاحب اطوار شان — در طریقت حامل اسرار شان

اهل ظاهر علم صورت را حمول — اهل باطن حامل علم اصول

در امور خلق آن باشد دخیل — وین ندارد خود بسر بین قال و قیل

چونکه بی نحلست عارف ای جوان — این وراثت را از آن تعمیم دان

لیک نحل مرد قشری را مگر — که کند زین پای عارف را بدر

گوید او علم وراثت خاص ماست — اهل عرفان را خلاف این ادعاست

بلکه گوید اهل عرفان صوفیند — هست صوفی در شریعت ناپسند

ذم صوفی هست و از لانه امام — تا خلاف القرار او شود تمام

پس ورا تنبیه باید زین سخن — تو نه وارث فقیها جان من

عارف این تعمیم را از جود کرد — همسر گردون نباشد دود گرد

نایب مهدیست عارف در ظهور — قطره تو پیش اندر یای نور

تو مبر بر عارف ای نادان حسد — گفت شو این چه جنگ چنین مید

سر حق را قلب عارف مخزنست — جان او از نور مهدی روشنست

عارف کامل بهر عصری ولیست — سینه اش قندیل انوار جلی است

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از آن حضرت

ای علی رحمت ای نهانی پاک — مرترا قندیل نور تابناک

تابناکی نور پاکت ای سند — تا شود کور از شعاعش چشم بد

تا ابد نور تو در دور وجود — هست با آن کوری چشم حسود

این حسودان خبیس ناپسند — گر جهودی منکر نور تو اند

چون کشیدند از تولای تو سر — کرد تقدیر قضاشان کور و کر

مهرشان بنهاد حق بر دل و چشم — این سزای هر جهود خیره چشم

خیره چشمی کرد ابلیس از منم | قهر حق راندش ز درگاه کرم
گفت من از نارم آدم آب و خاک | گر کشم از سجدهٔ او سر چه باک
دید در آدم ظلمت طین اللعین | غافل از نور تو گشت و ستر دین
کاندر آدم سر عشقت مختفی است | قصد حق اظهار این عشق از صفی است
تا فتد وی ز نور عشقت الجحود | لاجرم شد رانده از درگاه جود
گرد یزدان از در رحمت دورش | تا که عبرت گیرد از فعل بدش
ایعلی رحمت السلطان از | چشم عبرت بین ما را کن تو باز
هین ز شر کبر و وسواس دو تو | میگریزم در پناه ذات تو
گر ز امرت سر زند دیده دل | بحر آتش را در او کن مشتعل
تا بسوزد شعلهٔ نار غمت | هر چه کان با غم نباشد همدمت
کی گذارد غیرت عشق غیور | جز غمت در سینهٔ مستان سرور
دل که شد مست از شراب عشقت | هر زمان سوزنده تر دیدار است
تا بسوزد بیشتر دل زین نغم | نه شراب آتشینی در کفم
زان شراب شعله خوی عقل سوز | در دلم چون طشت آتش بر فروز
طشت چون دکانش عشقت تاب | بحرها را افکند در التهاب

چو از تب عشقت استسقای دل | التهابا کرد و حرارت ای دل
دل ز سوز عشقت اندر تابش است | همچو ماهی غرق بحر آتش است
تا لم ابرا کاشتبت افزون تم | ایطبیبا ز حال دل پریشانم
من مریض عشق تو روح اللهی | از غم و درمان در دم آگهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم | کین تب از عشقت از سودای من
چون توئی درمان ما و درد ما | درد دلرا بیدوا کن بیدوا
کی ز در عشق دلرا رستگی است | تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
بهر دل زنجیر غمت را تاب ده | هر چه عطشان تر شد او را آب ده
تا مر آب اندازد به جانم عطش | و ین دل مستقیم شد مرتعش
یاد م آمد ز انفقیر حق طلب | کاب بردار از بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که دریاری سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش خویش را | تا بگویم حال آن درویش را

گوش کردار می بین شرح دقیق / تا خبر گردی ز نکته سر طریق
بود درویشی بحق پیوسته / از قیود ذات طبیعت رسته
داشت اندر دل ز سر من عرف / عزم طوف مرقد شاه نجف
کرده بود از اتفاقات زمان / روز عاشورا در آن صحن امکان
اندرش ناگاه آوازی بگوش / و انصدا از سر بودش عقل و هوش
گوش هش را چون فرا داد اندکی / زالعطش بشنید بانگ کودکی
انصدا درویش را مجذوب کرد / روی جانش را بسوی محبوب کرد
هاتف حق باز بر زد انصدا / از مقام فرق بر جمعش صلا
جست از جا آنخراباتی لبب / کرد پر کشکول دل ز آب طلب
از خراب باده جان داشت / پس روان شد در خرابات خراب
بیخبر کانجا حساب دیگر است / تشنه رفتن ز آب دون همت است
چون صدای ابتلا مرد طلب / میرسد بر گوش جان شو خشک لب
جذب عشقت چه بسوی ابتلا کشاند / میکشد الطالب اه الله
هر چه داری از خودی جا گذار / نیستی بردار سعان از بهر بار
تا که بیسرمایه او سودت دهد / آب از سرچشمه جودت دهد

طالبانرا التهاب ولبتر است / تشنه رفتن سوی آب اولیتر است
شاهد اینحرف اگر خواهی ز روی / گوش کن از قول پیر معنوی
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهی خور خمر رحمت مست شو
یا علی رحمت القطب زمان / ای بحر رحمت ساقی مستسقیان
ای همه دریا و تو هستی یمی / وی نهایت عالم و آدم دمی
خود تو چون مستسقیان را ساقئی / ساقی آن باده اطلاقئی
هم کشندی خود تو از فضل ام / خشک لب جستم سوی بحر رحمتم
تشنه تر گشتم از آن آب شد / جام دیگر کن کرم کانم کشد
کن عطا جامی دگر کز رشح او / جانبه جانرا نمایم شست و شو
نمی کاتشش زند در هستیم / کن کرم جامی دگر بهستیم
کشتم رخت فنا در کوی تو / وانکه از چشم تو بینم روی تو
زانکه با چشم این تعین چشم نیست / دور از دیدار حسن ذوالمنن است
کی تواند دید عشق تابناک / غیر خود را ناظر الحسن پاک
تا نه بیند غیر خود را در جهان / غیرتش نگذاشت غیری در میان

ای بعیرت در ضمیر من ستیر / باز فرما شرح حال الفقیر

کز بیابان اب سوی بحر برد / بحر معنی گشت و اب از بحر خورد

گر بصورت زائر مولا بد او / ره بمولا برد و خود مولا شد او

چون بسوی قصد شد با شتاب / تا رساند بر لبان تشنه آب

دید صحرائی پر از تشویش و باک / جسمهای کشتگان غلطان بخاک

جسمهای پاک اللهی همه / غرق خون با کسوت شاهی همه

دید یکسو چون فکند او چشم دل / ذات حق را در لباس آب و گل

همچو ذات پاک خود یکتا و فرد / ایستاده در میان خاک و گرد

بیدل و روشن روان از جذب هو / با دل روشن روان شد سوی او

از جلال الظهور بیمثال / هستیش شد اب یکجا ز انفعال

بر دگر ماندم از شرم اب شد / در تزلزل جانش چون سیماب شد

چون ز هستی دید سلطان جود / نیست باقی هیچ او را در وجود

عقل در وحش گشته یکجا محو ذات / از ادب در مهر سلطان ذات

بر نیاز آورده جان را پیش حق / گشته در فقر و فنا درویش حق

همچو دار محوی و اثباتی شده / هم خرابات و هم خراباتی شده

همچو موسی گشته در طور حضور / جانش از دیدار حق لبریز نور

هین چه گفتم بود عکس نور او / انکلیم و نار و نخل طور او

چشم رحمت شاه سوی وی گشود / ز انبساطش کرد لاهوتی وجود

کی سوی بحر وجود آورده آب / هین در این دریا جهان را کن حباب

بهر من اب و ان یاب منیست / قحط احبابست قحط اب نیست

خواهم ار من اتش ابخش شود / ور نخواهم آب هم آتش شود

اینکه با انگش ز العطش گردم بپاست / ز اب فیضش زنده جان ماسواست

نعت شاه لم یلد لم یولد است / بر خلایق فیض عامش بیحد است

ناله او فی ز سوز تشنگی است / گوش هشدار این صدای تشنه نیست

غلغله عشق است این در کربلا / که زند بر تشنگان حق صلا

اب هستی را بریز و بنده شو / نوش کن جام فنا و زنده شو

اب عاشق خون ناب است ای فقیر / اب در چشمش سراب است ای فقیر

بل ز کف کشکول اب الحق پرست / دل به بست آور ز دلدار الست

گر ز فانی مشربی در سلسله / شد کسیل از ما امیر قافله

چو فقیر از سر کار آگاه شد / وز نگاه حق مطلق شاه شد

از دم سلطان جود منبسط — گشت سرتا پا وجود منبسط
صوفیانه شد بر او از تاج و دلق — بر دم شمشیر تران داد حلق
داد سر جانش بحق معراج یافت — وز شهادت فرق پاکش تاج یافت
گشت اندر نقطه وحدت فنا — زانفنا گردید درویش خدا
آری آری اینمقام وحدتست — اکتساب اینمقام از خدمتست

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تأخیر در نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد — شد روان در محفل جمع الاحد
یعنی از آن خرقه پوشش خرقه باز — خرقه صورت تهی گردید باز
پرده هشت آن پرده از پرده در — گشت اندر پرده های غیب در
حاصلا کانجام چون گردید سر — خفت در کل نطق طوطی چو شکر
شاه رفت و شیر نطق آشفته ماند — رازهای معرفت ناگفته ماند

از صفی الحق مخاطب رخ نهفت — نیست زین بعدم سر گفت و شنفت
دم مزن کائینه طوطی شکست — بر رخ آئینه صد هزاران پرده بست
دل خرابی میکند سخت ای صنم — زاحتراق افکنده در تاب و تبم
کاش بودم محرمی از آل دل — تا بگویم با وی زمانی حال دل
تا ز سر گیرم به پیش او گله — زان نگار دلربای ده دله
چون ندارم محرمی یاری خموش — خون دل بهیدم آید کو بجوش
از غم دل تا که اظهاری کنم — رو به بی یاری بدیواری کنم
بیدلیرا کش محبت یار نیست — محرم رازی به از دیوار نیست
ای خوشا روزیکه دل با ماش بود — پیش دل راز نهانش فاش بود
غمزه اش بد یک از عاشقان — در خرابی دلنواز عاشقان
دل که رفتش دلبر از بر خار ماند — خون از آن دل آه که بیدلدار ماند
شاید از چشم دل ار جاری شوی — جای خون از چشم چون پالا روی
یا دو چشم دلبر رعنا کنی — جمله عالم را ز خون دریا کنی
هر که او چو من شود مجنون دل — گوشه نشین اندر میان خون دل
در غم دلبر بجای خواب چشم — دل نباشد کان نگرداب چشم

رو ره ای دل زین سپس دیوانه باش — خانه ز اهل ساکن ویرانه باش
چون پری بگذر ز وصف مردمی — رخ نهان ساز از پری و آدمی
شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش — سرخی آثار جلالست این بهوش
آیت سرخی نشان خون بود — رنگ خون باز ز نجها بیرون بود
کوکب شیر ای برادر خونیست — هر که زین کوکب نشد شیر و نیست
شیر مردی کو کنون ضیغم صفت — کو بعشق شیر حق شد تهنیت
کس نداند رمز این معنی تمام — غیر سلاک طریقت والسلام
بلکه هم واقف نگشت ای یار من — کس ز سر زبدة الاسرار من
غیر العارف که ز اطوار شهود — گشته حائش واقف از سر وجود
کی کس از سر ولایت واقفست — زانکه این مخصوص هر عارفست
کیست عارف آنکه پی ورده است — فانی اندر حق و از خود مرده است
ای دل از خواب گران بیدار شو — وقت صحبت نیست تنگ هشیار شو
شاه باز ار تکیه بر تخت جلال — خواب تا کی را بهل چشمی بمال
انولی لایموتم گفت دوش — شو ز نظم مثنوی خندی خموش
من شدم خاموش از گفتار زان — دم مزن والله اعلم بالبیان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی ادری عن حقیقة ذاته وکنه کینونیته احداً وهو لیس کالاشیاء الخارجیة والذهنیة ولیس له ضداً ولا نداً ولا سنة ولا رقداً وتنزه عن شرط الاطلاق والتقیید واعظم شأنه من بدء التنزیه والتمجید لا اله الا هو الاحد الواحد ولم یتخذ صاحبة ولا ولداً الذی هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوجدانیته حاکم بارادته وهو قیوم صمد لم یکن معه شیئ وانه لجهات الوجود مع کل شیئ بل لفرط ظهوره کل الاشیاء وعین الاشیاء وحقیقة الاشیاء وعلة الاشیاء ولیس من الاشیاء ولیس مندرج فی الاشیاء ولا یدخل فی شیئ ولیس کمثله شیئ وما کان متحد مع الشیئ وما معه شیئ یتحد احمده واشکره بجمیع الآلاء والنعماء سیما نعمة ولایة کرار غیر فرار علی قامع الکفار وولی فی کل ادوار وموجد اللیل والنهار مظهر الاطوار والانوار علیه صلوة الله العلی القهار والمنة بعد بقاء حیوة المستعد حتی وفقت لی تمامه الرسالة المسماة بتة الاسرار واصلی واسلم علی سید الانبیاء ورسول المختار وعلی آله الاطهار الابرار علیه صلوة الله العلی العزیز الجبار

پیش از این کاندر بیان مثنوی | بد ز عشقم خط معنی مثنوی
بود نطق عشق بی گفتار من | ناطق اندر زبدة الاسرار من
یعنی آنکه من نبودم در میان | عشق خود میکرد نعت خود بیان
اندر آنهنگامه پرساز و خروش | بحر معنی تا که افتادم ز جوش
از نشه عشقم ز راه علتی | یافت کلک اندر نگارش مهلتی
خود نزاد اینمدت از آن مهلتم | طفل معنی زامهات فکرتم
دل غمین آن بت دل برده بود | یعنی از سرمای هجر افسرده بود
تاکنون کایام مهلت شد بسر | داد از نو شاخ معنی برگ و بر
هست از هجرت بتاریخ الغیاث | الف و مأتین ثمانین و ثلاث
ریشه فکرم در اینمدت قوی | شد حقیقت بهر نظم مثنوی
پس چه باک از مثنوی تاخیر شد | زانکه در وی جیق تا زنجیر شد
طفل طبعم گر بمهلت پیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد
مثنوی شیر است و جانها طفل وش | هردم از پستان فکرم شیرکش
تا تو طفلی شیر بخشد دایه ات | چون شدی بالغ دهد می پایه ات
تا تو طفلی میدود شیر از بت | چون شدی بالغ نشاید خرمت

رجوع بپایان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون ولی هادی الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد و اما میش سبب قرب بآنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه اولیا رجناب سید الشهدا ارواح العالمین له الفدا که مقصود کلی از تألیف این کتاب تشویق طالبین را بدات بمعرفت وحضور آنمولا صلوات الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد گرگ تنهای دل | بود ساکن بحر گوهرزای دل
مرغ نطقم جا بویران کرده بود | سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موجزن | ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف | هر کفی زان گشت بحری پر صدف
هر صدف از گوهر اسرار پر | درج در هر گوهری بحری ز در
هر دری زان زینت تاج شهان | لولو لالای بحر عقل و جان
عقل چبود صورت معنای عشق | یک بخار از بحر گوهرزای عشق

طفل شیری با تو اندر پرده | نیست بالغ رند می پرورده
باده طفل شیر را محظوظ نیست | طفل می هم از بهی محظوظ نیست
زبدة الاسرار یعنی این کتاب | بهر خامم هم شیر دارد هم شراب
پیش از این گفتار من در مثنوی | طفل جان را شیر بود این معنوی
زین سپس نظم شراب بیغش است | داند این رندی که از می سرخوش است
شیر ایجان بهر طفل نو بود | باده قوت عارف رهرو بود
کیست عارف آنکه جز مطلق ندید | احولی را هشت غیر از حق ندید
چشم احول کرد و بینی در خطاست | گر که یکتن را دو بیند پس کجاست
مهر و ماه اندر تجلی العمو | هر دو نورند این بهر احول مگو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب | نور شمس از احول نه از مه بیاب
نور شمس از ماه پیدا شد بشب | مه بخورشیدت رساند در طلب
لک شمس ایجان که از خشنده مهر | در حجاب معرفت پوشیده مهر
ماه دارد روشنی او اندکی | بلکه با شمس است در معنی یکی
شب بشد صبح اعنی صبح نور | زد منور عصر عارف در ظهور
سر رساند ماه بر صحبت بله | ماه شیخ و صبح قطب سلسله
شیخ ماه و قطب همچون آفتاب | فیض نور شمس از شه ماه یاب

شیخ و قطب این اصطلاح مبتدیست | ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست
شمس رحمت اولی اندر ظهور | خوانی ار ماه منور نیست دور
آنکه توحیدش بود دل شه شناس | خود شناسد شاه را در هر لباس
داند و بین گو ناشناسش احولست | تا با آخر کور همچون اولست
تو مگو کاین اختلافات از کجاست | چون مساوی فیض رحمانی بجاست
اختلاف از حق چرا در فطرتست | یا نباشد اختلافی صحبتست
اختلاف اعراض از بنده است | یا حقیقت ناهی از سر کنده است
نیست بالا آنچه در پایین بود | آب از سر چشمه پایین بود
آری از بالاست اما بالعقیر | این نشاید گفت بالا در زیر
این تخالف یعنی اندر کثرتست | اختلافش نی ز اصل وحدتست
این تخالفها که بینی ای پسر | از صور دان نی ز وهاب الصور
آنکه را که شد وحدت مقام | آنچه بیند متفق بیند تمام
زانکه آنجا غیر یک ذات نیست | هیچ وصفی اندر آنجا راه نیست
چون تو اندر کثرتی ای بو الکرب | گر که بینی اختلافی نی عجب
باز باشد گوش هوشت گر بجا | اینکه اصل احولیها از کجاست
چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت | عقل و شهوت بالحکمت در تو هشت

زانکه طاعت بهر غفلت از ازل — گرد حق امرست لطاعات و عمل

کاصل آن حالات تمکین از ولی است — این بیان از الست کردن جو الست

پس اگر او عقل خود را واگذاشت — نور عمل خود را اضعاف دور داشت

شهوت از طاعت نماید تارکش — تا کند او خرد و بین مشرکش

ای عموجو داروی چشم عما — بل ز رنج احولی یابی شفا

چیست دانی داروی چشم ضریر — خاکپای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو بهر سو پی سپر — از پی آن کحل ما زاغ البصر

بو ز ننگ احولیها وارهی — بر سر ایجان تاج بینش برنهی

ایعلی رحمت الشاه این — که تو داری داروی چشم دو بین

احولانی را که دارند اشکل — سرکشی از امر قطب سلسله

زابلهی دانند حق کوساله را — نی پیمبر نوح هفتصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل مرتد است — وانکهی زندیق جاهل ارشد است

هشته عم ارشد پر مایه را — خوانده بابا عمر هم سایه را

از منوشاه فاضل سرکشند — لیک با بوجهل جاهل دلخوشند

با صفی الحق خیال دولشان — از حسد در رگ فزاید خونشان

ده ز رنج احولی یاری شفا — جانشانرا چون تو داری ایبدا

ور ز نور قابلیت بیفرند — چون خران در جهل بوجهلی درند

تیر قهر خویش را دستور ده — یعنی انچشم دو بینشان کور به

تا ببر زاندیشه دل زنگشان — تا که مارا کن خلاص از ننگشان

خاک پایت داروی چشم ودود است — اندلی کش قابلیت حاصلست

اندلی کز رنج حمق آزاده است — نی دل احمق که اعمی زاده است

دیده را کن تو داروگان عماست — کوریش نه از حمق ایب قضاست

زانکه رنج حمق را نبود دوا — هست گوید مولوی قهر خدا

رنج کوری لیک شد درمان پذیر — شو پی درمان آن جو پای پیر

رو پی مردم تو کر مردم رگی — کی توان بودن کم ایجان از سگی

جان ز عشق ایجان من کادم بود — هر کرا این سر نباشد دم بود

از ازل خلق جهانرا تا ابد — امتحان حق همین است ایولد

عبرتی گیر از بلیس پر زشنک — کان لعین بد اول از جنس ملک

خود سری آخر سیه گردش ورق — شد ز ترک سجده مردود حق

همچنین باشد پی آن امتحان — آدم و ابلیسی اندر هر زمان

طاعت کس بی‌ولای آن ولی / چونکه بی اصلست نه حاصلی

لاجرم باشد گر افزون از شمار / طاعت قشری ندارد اعتبار

زانکه ترک عشق آدم کرد او / سوی سجده نفس دون آورده رو

کی شود بروی در رحمت فتح باب / در رباط رشک و تدریس کتاب

چون حجاب او شده در باب علم / حاصلش زین رو فتاد از باب علم

شد ظنون او را مدار اعتقاد / رفت یکجا خرمن علمش بباد

غافل از سیلاب او را خواب برد / آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی استقامت در اعمال و ایمان

دین حقی تا دهد شیطان بباد / در میان آورد علم اجتهاد

اجتهادی کان ولی را بخشود / خود بترک سجده آدم نمود

ورنه علم دین مقام دید بود / کی رهین منت تقلید بود

هر زمانی هم که صاحب سینه / هست هر طالب آیینه

بو که زان آیینه از تقلید و ظن / وارهد اندر یقین گیرد وطن

گرد اندر جان شیطان رجیم / مشتعل آن آتش حقد قدیم

گرچه این بابیست روحانی شود / باز خاکی زاده رضوانی شود

بو البشر را کش پدید در فنون / من بخیانت گردم از رضوان برون

خواهد این گیرد چرا جای پدر / رو کند بر جنت عدن از سقر

لاجرم ریزد ببردن از دو سو / آنچه دفنستش بخاک مدرسه

میزند همواره راه از باطنش / تا بگرداند خیال از باطنش

که مرو اینره که دارد صد خطر / اول اینجا کرد باید ترک سر

از کجا کردی یقین کاینجاره است / وین ولی از راه و مقصد آگه است

مرشدی اینکه هر جا جاه بود / هر که دیدی بند مال و جاه بود

مرشدی اسباب کاندر نیست / بر خلاف آنچه می‌پنداریست

هست هر جا مرشدی هر ظن بود / زین معارف باز بهتر ظن بود

اینزمان که حجت از تو غایبست / ظن بود حجت که حکم غالبست

این طریقت گر رسیده است از امام / از چه نبود منتشر در خاص و عام

شرع آنکه گر باشد شاهراه / اندر اینره رو بنفتی تا بجاه

رو در این راهی که رفتند سر / هست آن شرع و در آن از همه

هست سلمنا طریقت هم رهی / نیست آن از رهنمای آگهی

اینکه دارد ادعای همسری | هست کاندار و خواهد مشتری
نیست همسر بلکه خود نبود برا | چون نتوان گفتن دلوا و بجا
صد هزاران شبهه آرد اینچنین | تا چرا کرد اند از راه یقین
ور بود سواسش خلیلی بکرود | قول آمرد و دختر اشنود
از لباس آدمی اید برون | تا مکر خواند بروز نیره فسون
زانکه جنسیت بغایت جاذبست | هر بجنس خویش جانش راغبست
جلوه گر ز نیرو شکل آدمی | گردد ابلیسش ز بهر همدمی
بر سرش عمامه و وعظ و فسون | از در تقوی و زهد آید برون
کرده مر عمامه را تحت الحنک | هم بسلک اهل خبر منسلک
خاصه در وقتیکه با حسن کلام | از در عرفان درآید با عوام
که من اینک عالم ربانیم | عالم هر علم باید دانیم
ذو فنون عصرم و عالی نصاب | هست تالیفاتم افزون از حساب
گفته ام گردیده باشی مثنوی | کان به استاد ز مثنوی مولوی
مولوی سنی و صوفی بوده است | حرفهایش جمله جبر آلوده است
صوفیان سنی طرفند از قدیم | جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چکار | با یار از اینقوم بودن بر کنار
تا بسی کردیم در اخبار سیر | ذکر صوفی در کتب نبود بخیر
مرد صوفی را بود در اصل و فرع | پس تخالف با شریعت اهل شرع
صورت مرشد بود معبودشان | گر روی سوزی نار و دودشان
ور تو گوئی این برانها افتراست | افترا گوید بر اینمردم رواست
تا نگردد کس به پیرامونشان | هم نیفتد در چه از افسونشان
گر حسابی بود حرف صوفیان | چون نمیکردند بر منبر عیان
تا چو ما آقا و عالیشان شوند | حرفشانرا جمله خلقان بشنوند
پس یقین اقوالشان مرتد بود | که با بابیانشان سد بود
حرفشانرا این چنان با حجت است | جمله لعنت مصطفی و عترت است
صوفیان بیگانه از این مذهبند | یا که جوکی یا نصاری مشربند
الغرض زینگونه تهمت گرام | میزنند تا در شک افتد این عوام
ابلهانی هم که از ره غافلند | پیرو اقوال قوم باطلند
خویش را یکباره کور و کر کنند | قول انجاس را باور کنند
جمله عالم زین سبب گمراه شد | کم کسی از ابدال حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غولست ای جوان / زاستماع بانگ غول از ره ممان

شیر مردی کش بود در ره ثبات / کی کند بر بانگ غولان التفات

گوش دل بگشا بقول مولوی / تا نلغزی از صراط معنوی

آنچه او مردان که ره طی کرده اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند

خود تو گر مرد الهی دانه باش / بانگ دیو ار اهل دیوانه باش

ور که هر دم از صدائی ای امین / نی از ره تو زنی نی مرد دین

رو بخوان در مثنوی ای مرد راه / قصه مسجد مهمان کد از

هر دو را گر دل ز بانگی می گسست / کی طلسم آدمی کش می شکست

این طریقت سر دشت نینواست / طعنه خلقان خروش اشقیاست

کی نهیب و اجتماع اشقیا / گشت جانبازان حق را سد راه

جانب مطلب کش از کف رشته ام / باز ران گر دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون ز ارشاد دل / تا نمایم رشته ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت

و اول مقصود اهل حقیقت و آخر منزل راهروان طریقت حضرت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه صلوات الله الملک الوهاب وفقنا الله لبیان هذه المطالب

یا علی ای رهبر ارباب دل / عارفانرا از تو فتح باب دل

ای ولایت دلربای عاشقان / تا بمقصد رهنمای عاشقان

ایکه هست از شمس نورت یکضیا / نور جان انبیا و اولیا

هر چه جانی که فانی در تو اوست / هوی مطلق عین او وصف هوست

هر چه غیر از ذات تو ذرات نیست / ذرها فانی و باقی ذات تست

چونکه گفتی باش عالم هست شد / ذات عالی جلوه گر در پست شد

خالی از ذات تو کو جائی کجا / با وجودت پست و بالائی کجا

غیر تو نبود بر هویت زنده / در وجود خویشتن پاینده

کس نماند سر فرد منیت / چون در آن دم ز دو حد اینیت

غیر تو باشد هر چه آن موجود نیست / هستیش ظل وجود بود نیست

جود تو نابودها را بود کرد | هستیت معدوم را موجود کرد
مانده حیران در ثنایت اتقین | عقلهای اولین و آخرین
اری آری عقل عاری بینشت | واندرین یم عاجز بحر اندیشت
خواستی ظاهر بعرفان خویش | خلق اشیا کردی از احسان خویش
تا کنی تکمیل آن عرفان پاک | جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک
تا از آن صورت بمعنی پی برند | جسم حق بینند و کیف از وی برند
مختلف گشتند زان در صورتت | بیخبر از معنی و کیفیتت
هر که صورت دید پا را تیشه کرد | بیخبر از شیر عزم بیشه کرد
عقل گفتش تخم جو اینجا مکار | بیشه شیر است اینجا سر مخار
اندکی نشنید و بر خود غره شد | شیر را میدید سوی دره شد
دید لاغر هیکل شیر اندکی | بیخبر زان فر و زور باطنی
لاجرم با شیر صورت پنجه کرد | پنجه نابود خود را رنجه کرد
ای بسا کس را که صورت ره زند | قصد صورت کرده بر الله زند
چون بنور ایمنت عارف شناخت | هرچه بودش در غم عشق تو باخت
هر زمانت گرچه عالم منکرند | عارفان هستند گرچه اندکند

هست عشقت در ره معنی دلیل | بشنود تا زد که بانگ الرحیل
هر زمانی الرحیلی شاه عشق | میزند بر رهروان راه عشق
گرم تا گردند و بی افسرده‌اند | در طریق بندگی از سر روند
الرحیل عشق اندر کربلا | بود بانگ العطش زاهل ولا
زان نصد اکشتند هفتاد و دو تن | در ره عرفان عشقت ممتحن
زان بمیدان ولایت تاختند | جان و سر را در ولایت باختند
زان نصد اعباس میر عاشقین | دست و سر را داد در راه حسین
نوبت عباس و میدان داریست | بر بیانم از تو وقت یاریست
چون تو بی علت ز فضل بیکران | مر صفی را داده علم بیان
دادی این نعمت بر او بیعلتی | از تو خواهم باز افزون همتی
تا بوصف عشق گیرم خامه را | سازم از نو گرمتر هنگامه را
در دل من بر نوا و ساز عشق | منکشف کن پرده های راز عشق
نطق را تائید فرما در سخن | تا که بکشم پرده ز اسرار کهن
دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم | دم ز سر عشق بی پروا زنم
گر غلط گویم من ای خلاق کن | بر قبول خویش اصلاحش تو کن

نظم من کان وصف شاه کربلاست — گر قبول رحمتت گردد رواست
تا نپندیشد کج این نفس جهول — نی بگویم مدح خود را کن قبول
زانکه این امر است و امر از شماست — بنده ام من کار من مدح و ثناست
بنده چون گوید بسلطان الست — کن قبول از ما تو چیزی کز تو است
کی مرا بود از وجود خود خبر — گر چه کردی هستم ای رب البشر
من عدم بودم در اول بود و دو — تو عدم را دادی از رحمت وجود
من منی بودم نباشد حد من — گر منم گویم سخن با ذوالمنن
من منی بودم منی را کی رسد — امر بر سلطان قهار صمد
لیک چون کردی تو امرم در دعا — گر تمنائی کنم نبود خطا
پس صفی را در دعا هم کن مدد — هم اجابت کن دعایش از رشد
کن مدد تا دل ز غیرت بر کنم — دست از کون و مکان کوته کنم
تا بدامان ولایت محکم است — دست من کوته ز هر دو عالم است
هر چه کوته تر بود دست از جهات — هست محکم تر بدامان ولات
پس مرا کوتاه کن یکباره دست — از هر آنچه غیر دامان تو است
تا که باشم خوشه چین خرمنت — ای یدالله دست ما و دامنت

چشم آن دارد صفی ز احسان تو — کش همی باشد بکف دامان تو
دست او کوته کن از آمال و آز — یعنی از دامان خود کوته مساز
شکر این نعمت که از احسان خویش — دادی اندر دست ما دامان خویش
من ندانم نی زبان آن مراست — تا کنم آنسان که شکر تراسزاست
شد زبان در حق حمدت ناتوان — زانکه نعمت از تو است و هم زبان
لیک از آنهی که فرض بنده است — شکر منعم تا زبان گردنده است
شکر انعامت بقدر خویشتن — میکنم تا هست جانم در بدن
شکرها دارم من از تو بیشمار — هر یک انعام تراشکر هزار
هر دمی هم صد هزاران نعمتت — بر من آید ز آسمان رحمتت
زانهمه کاکه منم بر اندکیش — نعمت علم بیان باشد بکیش
شکر این نعمت مرا هم واجب است — چون نعم را شکر نعمت جاذبست
چیست شکر این نعم بهر زبان — تا بود در کام وصف شاه جان
گردن اندر نعت شاه ذوالجلال — زبدة الاسرار بحر کمال
اهل نعمت را تو گفتی ای مجید — نعمت از شکر نعم گردد مزید
شکر منعم جاذب نعمت بود — کافر نعمت که او لعنت بود

داروادا ده تو جانم را رها | زین فراوان نعمت و مدح و ثنا
کن پی پاداش اینشکرم کنون | نعمت مدح خود از بهرم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم | هم فزون کن نعمت بی آفتم
آفت نعمت چه باشد اینکه دل | از ثنای حضرتت گردد کسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم | تا زبان مدح تو گوید مبدم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی | نعمتم را دمبدم افزون کنی
بو که یابد نعمت این مدح خاص | بر صفی از شکر نعمت اختصاص
کرد و اندر مدحت سلطان عشق | زبدة الاسرار هم دیوان عشق
تک پی اظهار شکر این نعم | گیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم وفا چون کاشت او | دست در عشقت ز جان بر داشت او
پیشکش تا چون دو دست خویش کرد | بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل العباس و اتمام حجت نمودن آن مولای ناس بر آن فرقه نسناس

قبله اهل وفا شمشیر حق | فارس میدان قدرت شیر حق
حضرت عباس کآمد ماصدق | بر یدالله فوق ایدیهم ز حق
بر حسین از یکصدای العطش | دست و سر را کرد با هم پیشکش
دست هشت و سوی حق بیدست رفت | اشتر کف کرده تا حق مست رفت
باز میخواهد جنونم گل کند | نطق ساحر صحبت از بابل کند
لیک اینجا نیست هنگام جنون | چون کنم باشد جنونم را فنون
نیست سودای جنون محکوم من | هر کجا خواهد کند بر پا فتن
نه مقامی در نظر دارد نه جا | گاه و بیگه میکند غوغا بپا
ای جنون بهر خدا یکلحظه ایست | زانکه اینجا جای هنگامه تو نیست
اول حرفست و آغاز کلام | مر ترا باقی بود وقت و مقام
من سخن ناگفته آری تیر پیش | میکنی گفتار و نظمم را پریش
رو تو نبود حال و وقت شعر و شر | در مقام خود ترا سازم خبر
دید عباس آنکه دین بی آب شد شاه | گشته قحط آب اندر خیمه گاه
ز العطش بر پاست بانگ کودکان | آمد اندر نزد شاه انس و جان
کی شه بیمثل و بی انباز و یار | گشته ام در راه عشقت دست و بار

زاد بر عشقت که سرم بارش گرفت | گشت از هستیم آتش گرفت
شاه فرمود ای علمدار سپاه | آفرینش را توئی پشت و پناه
رشته ایجاد اندر دست تست | شش تعین کسر لوح شصت تست
رشته امکان ترا باشد بمشت | مر مرا خود هم تو یاری هم تو پشت
گفت از غیر تو دل برداشتم | هر دو عالم را ز کف بگذاشتم
بر تن من دست و بر دستم علم | العطش و آنکه بیا زاهل حرم
دست عباس ار نباشد صف شکن | بهر یاری تو نبود گو بتن
گر علم باشد مرا زین پس بدست | مر علم را نام من باشد شکست
گر فتد دست علمدارت چه غم | گو نیاید مر شکستی بر علم
تک علم را جانب میدان زنم | گر شوم بی دست بر کیوان زنم
سوی میدان بلا تازم سمند | نام خود تا چون علم سازم بلند
مر توان بردن زمین بیرقت | گوی نام از عاشقان مطلقت
در میان عاشقان یکباره | چون علم کردم بعالم سرفراز
خوش ز خون خویش از میدان جنگ | باز گردانم علم را سرخ رنگ
سرخ رنگی مر علم را آبروست | هر ظفر یابد بجنگ او سرخ روست

چون علم گردید از خون سرخ رنگ | رو سفید آمد علمدارت ز جنگ
سرخروئی علمش منصور تست | رنگ زرد آثاری از رنجور تست
در فلک شمس است سرخ و باشکوه | نه مه زرد و گرد نشیند چون بکوه
تا مرا دست علم بر فتن است | مر علم رنگ از دست من است
چون فتد دست علمگیر از تنم | خود دهم با هوری علم را ضمیمم
سرخرو برگردم از میدان جنگ | هم علمدارم از خون سرخ رنگ
گر نیفتد از بدن عشق یار | دست باشد بر بدن بهر چکار
سر که در عشقت نگردد پیش جنگ | سر مخواه آنش هست بر تن با ننگ
سینه گر عشقت نشان تیر نیست | سینه نبود آن حصیر کهنه ایست
رفتم اینک همی خواهم شاه | بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه
یعنی آید آبم از عشقت بروی | ریزد آرام ریزد آبروی
این بگفت و بحر جانش کرد جوش | شد بمیدان آن مشک بی آبی بدوش

در مناجی طلب فتح سوی طرزها

طالب مسکین بجائی گوش گیر | مشک بی آبی طلب دوش گیر
باز گو با چشم نهمت خواب رفت | نه بی آب اینچنین تاب رفت

[illegible] تو دارا بد و انوار ظهور احمد [illegible] محبت رفتش را فرد کرد [illegible] و از برکات ائمه اطهار [illegible] رحمت که [illegible] سیئات مبدل گردد در حصار [illegible] بحسنات و جودش ببخشند [illegible] امان خدا و بعفو [illegible]

بحکم ولایة علی بن ابیطالب حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی [illegible] پنداری که اگر ولایت علی با معصیت است دیگران از دامان ولایتش کوتاه است و مأیوس

یا که نشنیدی تو گفتار مرا / یا نکردی فهم اسرار مرا
زانچه گفتم با تو اندر این کتاب / باز پنداری که رفت او بهر آب
هست عباس علی بحر وجود / چشمهٔ ایجاد و ینبوع وجود
هفت بحر از بحر جودش یک نمیست / بحر امکان خود حبابی زان یمست
تا نه پنداری که رفت از بهر آب / سوی میدان با چنان شور و شتاب
رفت با مشک از پی آب طلب / تا ترا آموزد آداب طلب
دعوت عشقت بانگ العطش / آن صدا را دست و سر کن پیشکش
داعی حق چون زند بانگت بخویش / سر بکف بگذار و رو مردانه پیش
دست از هستی فرو شو سوی او / چون فتادت دست سر کن گوی او
چون فتادت دست از دوش ای پسر / سینه کن بر تیر عشق او سپر
چون فتادت دست و بر دندان گیر مشک / گیر تا گیرد فلک بر خود زرشک
زانکه از حمل امانت آسمان / کرد ابا و کردهٔ تو حمل آن
چونکه دست افتاد از دوشت بتیغ / سینه بر تیرش سپر کن بی دریغ
سینه‌ات چون شد ز ناوک چاک چاک / چشم را کن وقف بر تیر هلاک
چون بتیرش چشم را کردی نیاز / کن بتیغش زود گردن را دراز

[illegible]

[illegible]

چون جدا شد سر ز دوشت بی درنگ / استخوان خویش را کن وقف سنگ
هست یعنی تا که آثاری ز تو / آید اندر عشق او کاری ز تو
چون نماندت هیچ آثاری بجا / گشته‌ای در وی فنا فی الفنا
در حسین انسان علمدار حسین / شد فنا تا یافت اسرار حسین
کرد سر سودا ببازار حسین / در دو عالم گشت سردار حسین
در ره حق داد دست حق پرست / دستها شد جمله او را زیر دست
چون یدالله دست عباس علیست / پس یقین دست خدا دست ولیست
پس مکن با پنجهٔ حق پنجه تو / گر نخواهی پنجهٔ جان رنجه تو
پنجه کردن ظن بد و اندیشه است / کان ترا بر پای فکرت تیشه است
تیشه چون بر ریشهٔ فکرت زنی / سد شود در ره تو عبث جان میکنی
سوء ظنت سیما بنسبت به پیر / ز اوج رفعت بازت اندازد بزیر
تا تو از پستی دگر بر اوج جان / لاشه خود را کشی هیهات آن
ور کشی هم شاید اما ظن بد / گرددت زان بعد حبل من مسد
ظن بود بد خاصه ظن بر آل / خاصه نسبت بر خداوندان حال
ان بعض الظن اثم انشاء فرد / گفت پس تو گرد ظن بد مگرد

[illegible]

در طلب تو حسن ظن را پیشه کن / ریشه افکار بد را تیشه کن
ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد / شد چو محکم ریشه‌ات را تیشه کرد
ریشه چون در خاک محکم شد دگر / کی برون آید ز دودی یا تبر
در نیاید گر کنی خود را هلاک / ریشه محکم دگر یکجا ز خاک
هرچه آری ریشه بیرون با تبر / باز بینی ریشه‌های سربسر
ماند از یک ریشه باز آنهم قدم / باید اندر خاک و گردد کارها
همچنین آن ریشه ظن و خیال / چون قوی شد قطع آن باشد محال
چون قوی شد ریشه‌اش تا ابر کند / پس جهل کاین ریشه در دل جا کند
آنکه دیده است ریشه ظن قوی / برکنش زود از زمین معنوی
ره مده ظن را بدل اسود[illegible] / [illegible]
ظن نباشد شیوه اهل طلب / صاحب ظن غافلست و بی ادب

بی ادب را راه بر اندرگاه نیست / میرود بیخود دلش در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

[illegible]
در زمین خود علی است
عرش علی نور علی نور کست
روشنی دیده اهل شهود
آینه حق بجمال وجود
آینه ذات خدا او بود
آینه را همه او دلبر بود
[illegible]

ای برادر زین فقیر خیر خواه / این نصیحت بشنو و ورد کن براه
دار پاس حرمت درویش را / بلکه میکن بنده او خویش را
ور نخواهی بست دل در خدمتش / بد مکن دل بهر پاس حرمتش
حرمت حق را هر آن بیباک بود / شد چو ظاهر فطرتش ناپاک بود
حرمت حق حرمت اهل الله است / هر شکست این حرمت ابلیس راست
حرمت آدم شکست ابلیس دون / زان شد از فردوس عفو حق برون
حاسد حق ورنه در ظاهر نبود / دائماً او سجده حق مینمود
چون صفی مرآت ذات کبریاست / سجده او فرض بهر ماسواست
لاجرم ابلیس چون شد حاسدش / حاسد حق گشت و ماند ساجدش
حاسد ذات خدا کس ورنه نیست / شاهد این حرف قول مولویست
حاسد حق هیچ دیاری نبود / هیچکس را از خدا عاری نبود
لیک چون حق را حسود مظهرند / حاسد ذات خدای اکبرند
زین سبب گفتند کی طاعت بریم / پیش ایشان آنکه از گل عنصریم
بلکه ما در قدر و قدرت برتریم / هم بر ایشان پادشاه و سروریم
ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه / ما بر ایشان بهتریم و پادشاه

[illegible]

همسری کردند با شیران حق
زین سبب کردیدشان یکجا ورق

همچنین در هر زمان پیغمبری
زامر حق بر داشت دعوت سروری

جنگها ور اسهل هیندا داشتند
در حقیقت جنگ با حق داشتند

قوم صالح ناقه را کردند پی
جنگ حقرا کی بود فتحی زپی

جنگ با حق ناقه را پی کرد نیست
جان صالح زین عمل آزرده نیست

جان بوجهل از پیمبر عار داشت
زان مخلد خویش را در نار داشت

بر کسی کو با خدا بودش نبرد
وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بیشه ایجاد و قبله اقطاب
واوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کوفیانرا هم بآواز جلی
پس نصیحت کرد عباس علی

کین حسین ایقوم مرآت خداست
حاسد او حاسد ذات خداست

کینه حقرا ز دل بیرون کنید
عبرت از حال بلیس دون کنید

او نبودش حقد بر ذات اله
شد حسود آدم از آن شد تباه

بگذرانم کوش بر حجت کنید
ز انبیا و قومشان عبرت کنید

گر شمارا حجه اینقدر آن بود
فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه عمانی که ذو القربست او
بر تمام ناسوی مولاست او

جنگ با مولای عالم از چه رو
می نشاید با خدا ایشد جنگجو

عادیانرا با خدا چون بود جنگ
شیشه ناموسشان بد آن سنگ

هر شمارا نقل عاد از یاد رفت
گرچه عادی خرمنش بر باد رفت

قوم صالح را اگر نشنوده اید
حالشانرا یا که خود زانده دیده اید

ناقة الله ناقه جسم و لی آیت است
پی نمودن ناقه را از احولی است

گر نه اید از دوده اهل عذاب
چون کنید ای ناقه الله منع آب

ناقه جسم ولی پاک دید
تا بگوه جان نگشته ناپدید

توبه سوی وی کنید از کاویش
معذرت خواهید از رفتار خویش

مظهر حق عفو حقرا آیت است
خاصه اینمظهر که بحر رحمت است

گرچه بستید آب را بر روی وی
گرچه ناقه جسم او کردید پی

جزو جسم او بدند اصحاب او
جمله را کشتید پیشش رو برو

با همه این کفر و جهل و خیرگی
وینهمه طغیان و ظلم و تیرگی

توبه گر آرید زین عصیان همه
رو کنید از کفر بر ایمان همه

من بعفو او شمارا ضامنم
زانکه باب رحمت و عفوش منم

ور ز فعل خویشتن نادم آیید | در طریق کین حق محکم پیید
مورد قهر خدا ئید از ضلال | بر شما آید عذاب از ذو الجلال
بر شما از قتل فرزند رسول | چون کند بیشک عذاب حق نزول
روز اول زرد گردد همچو کاه | روتیان پس سرخ و بعد از آن سیاه
زردی آثار پشیمانی بود | هم ز محرومی و نادانی بود
از دو دنیا خاصه از مال یزید | زرد رو گردید یعنی ناامید
نادم آیید از زمان افعال خویش | چون چنان بینید روز و حال خویش
نه بکف گنجینه مال و ملکتی است | بر شما از خلق و خالق لعنتی است
قاتل حق بهر دنیا بوده آید | مال دنیا اخذ هم ننموده آید
مانده است از بهر قوم بد منش | حسرت دنیا و لعن و سرزنش
زان شوید از فعل زشت ناصواب | زرد روی این بود اول عذاب
زان پس گردید یکجا سرخ روی | بر شما چو خندد ابلیس عدوی
مورد سخریه شیطان شوید | گرچه امروزش مطیع پیرویید
برده دزد دین متاع و گشته فوت | وقت توبه از شما در وقت موت
سرخ روئی هم دلیل آتش است | اهل دوزخ را از آتش بالش است

وقت مردن سرخ رو چون آمدید | یعنی اهل آتشید و سرکشید
زان پس در موقف آن پادشاه | روتیان یکباره میگردد سیاه
چو از شما گردد مؤاخذ و آن ثمن | گرچه پی گردید تا ده جسم من
روسیه گردید اندم جواب | روسیاهی باشد آثار عذاب
بر تو یا عباس امروز از کرم | بنده در ویشت آمد عذرخواه
سر ترا امروز آیم در پناه | تا در آن موقف نباشم روسیاه
روسیه گشتید چون آن قوم دون | بر شما آید عذاب از حد فزون
نه عذابی که شود افزون و کم | آن عذابی که ندارد کیف و کم
آنچه خواهیم این عذاب از بهر کس | زانکه حق را مظهر لطفیم و بس
زان همیگوییم با آواز بلند | بر شما از راه لطف این غلظ و پند
ور نه ما از جنگ و گردان نیستیم | بهر حق در بذل جان محکم پییم
جمله دانید آنکه چند رو داده ایم | راه صحرای فنا پیموده ایم
آنکه تن را پی کند در راه دوست | تیغ و رزد بین نرگس و ریحان و است
در ضیاء و نور ما شمع حقیم | روشن از نور وجود مطلقیم
چون حق باشد ضیاء و هم شمایان | کی توان کردن پف خاموشمان

در بیان آنکه خلایق بتکلیف الهی مکلفند و از قید تکلیف آزاد نیستند

هر که او پف کرد بر شمع خدا | سوختن مر ریش او را اید سزا
شمع حق را چون شما گیرید سر | روشنی او را فزاید بیشتر
ما نه از شمعیم گر سر روشن است | شمعمان روشن بنور ذو المنن است
شمع وحدت گر شما را هست گوش | کر شود بیسر نخواهد شد خموش
شمع حق را گر که دارید امتحان | که توان خاموش کردن از جهان
زین خیال اغوای پوسر کش است | خود نه روشن او بنور آتش است
گر مرا افتد ز دوشش امروز دست | کی مرا بر دست جان آید شکست
کرده حق پیوند دست جان مرا | کو رسد بر دست تا سوقی کند
دستها را گشته از سر الست | دست عباس علی بالای دست
چونکه دستم دست تقدیر خداست | دست من بالای دست ماسوی است
پس چه باک افتد ز دوشش ار دو دستمین | زانکه عالیهاست جمله پست من
چون بر اعدا صاحب دست بلند | گرد حجت را تمام از وعظ و پند
شد نفسها بند اندر سینه ها | مشتعل شد لیک نار کینه ها
زانکه حرفش را جوابی کس نداشت | هم بروی شرم آبی کس نداشت
حجت حق را بلی اهل عذاب | خود چه گویند از سیه رویی جواب

زان زند بر خرمن جان تن فشان | سازد اندر بحر آتش غرقشان
دست قدرت پنجه حق شیر عشق | پشت ملت بازوی این شیر عشق
چون جوابی ماند اورا در کلام | تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاتله الشیر بیشه وجود با شیاطین انسی نمود و معنی فنا فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری | باز اندر جنگ قوم خیبری
هر ولیی هست تیغش ذوالفقار | زانکه سازد نفی غیر کردگار
ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا | از پی اثبات ذات کبریا
هر ولی هم مظهر شیر خداست | وز علی بر دستها شمشیر لاست
تیغ لا مخصوص دست اولیاست | دست غیر از ذوالفقارش کوتهاست
زانکه تا نبود موحد در نسق | کی تواند کرد کس اثبات حق
مثبت حق پس حقیقت اولیاست | کش بدست عدل شمشیر علیست
مر ولی راهست بر دست ولا | تیغ آهن کاه و که تیغ دعا
این دعا هم ذات حق را خوانده است | تیغ لا زهر چه جز حق رانده است

تمهید ثانی

معین باشد و الآراده افاضه
تا فعل از فاعل این حق و معین
فیض عالی ... فعل و استفاضه
لازم است که در ره بازن
علی ای حال و واسطه با هیچ
نیست بلکه معین مقدم
و اینمعنی منافی با مرتبه
در مرتبه دیگر بود صد دیگر بود
و استفاضه مسدود گردد
با بین حق و خلق اول
عقل و واسطه است که بنعم
اطن است و مصدر
و معاون منتهی نظام
از جهت بکم

تا بود غیر از خدا ایت مدعا	بر اجابت کی رسد هرگز دعا
هرچه پس او نفی غیر کرد کار	میکند باشد نتیجه ذوالفقار
شرح این جای دگر گویم ترا	حالی از تحقیق اینمعنی در آ
حضرت عباس میر خافقین	بهر نفی غیر و اثبات حسین
ذوالفقار آورد بیرون از غلاف	با مخالف گشت سرگرم مصاف
هرچه را غیر از حسین انکار کرد	بر فرار القوم ناچار کرد
آری ار چه تو ولی برهان بعد	میگریزد خصم از میدان او
پشت کردند آنگروه بدکیش	شیر قدرت گله را اندا جنت پیش
چونکه در دریا نهیب اژدهنگ	کی بود عموص را جای درنگ
میشد افزون گر نهیب انجناب	زهره شیر فلک میگشت آب
تا چه جای دیهان بی تمیز	گر نهیبی روکنند اندر گریز
ان نبود از بهر انداز نهیب	بل مزاحی بود و این باشد عجیب
تو عجب داری که چون بد آن مزاح	بد مزاحی قهرامیز از صلاح
قصد شیر حق نه قتل و غارتست	زانکه او دریای لطف و رحمتست
ورنه گر اندک نهیبی وی کند	شیر گردون زهره دل طی کند

الغرض چون ساحت میدان همه	گشت خالی از اجتماع از رمه
چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات	روی رحمت کرد بر آب فرات
در فرات آن بحر دین داوری	کرد فلک اهتمامش لنگری
مشک را پر آب کرد و باز گشت	سوی خرگه شاه میدان بازگشت
با سر اکرام و فا را انجناب	تشنه لب برگشت از دریای آب
گر ترا دل جانب اهل وفاست	این خود ایجان معنی فقر و فناست
مر فنا را شد وفا اول قدم	وان بود نفی حدوث اندر قدم
نفی حادث ترک هستی کردنست	روی بر اعلی زپستی کردنست
ترک هستی نیست بذل جان و سر	جان چه باشد هست انحرف دگر

در معنی فناء

گر فنا را بذل جان فهمیده	صحبت اهل فنا نشنیده
ترک هستی نی همین جان دادنست	بل تعینهای خود بنهادنست
ای بسا کو ترک جان کرد و سر است	نامد اسرار فنا او را بدست
ترک جان هم از شروط ره لکست	داند اینرا هر که در ره سالکست
بس تعینهاست بهر مرد راه	جان بود زانها یکی می اشتباه

سالک افتاد آن تعینها چو او / شد وجود منبسط بی گفتگو

حضرت اسما ز دریای وجود / اولین موجست با صاحب شهود

موجها یعنی وجود ممکنات / موج این بحر است هر یک با ثبات

در مراتب موج بحرای با شهود / شد تعینهای سلطان وجود

ترک هستی زین تعین رستن است / بر وجود منبسط پیوستن است

بی تعین چون شدی تو فانیی / از طبیعت رسته ربانیی

اینچنین عباس در میدان فقر / ترک هستی کرد شد سلطان فقر

نی همین در ترک جان همت گماشت / هر چه بودش تعین واگذاشت

شرح حالش را نگویم بیش ازین / زانکه دل بیطاقتست و خرده بین

ترسم از این بیش گویم حال او / وانچه آمد بر سرش از اقبال او

این دل ما ز ترک طبیعت خون شود / رو بهامونها ز درد مجنون شود

منتظر باشد همین افسانه را / بانگ هوئی بس بود دیوانه را

این دل عاشق بهانه جو بود / چون بهانه یافت آتش خو شود

بی سبب بگشا در او حیله / چو سبب یابد در سلسله

بی سبب خود دیگر بدرد روش / آب گردد دیگر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گوئی در جهاد / دست عباس علی از تن فتاد

حرفها را باز دل در بر طپید / هر که گوشش ایستاده بود و می شنید

گفتم اندر بر دل غم ثبت نیست / ضیغم آشفته اندر بیشه نیست

بر کنارم کو گرفتار خود است / فارغ از من محو دلدار خود است

نیست هم حالی چو سابق در برم / بر اسیری رفته است از کشورم

رفته اندر شهر چین موی دوست / خاک بر سر میکند در کوی دوست

بیخبر کاندم بود بر جای خویش / می نیوشد حرف میکرد و پریش

هست اینهم ز اتفاقات قضا / کاندل سودائیستا یندم بجا

هان کجا بودی دلا در این سفر / مدتی بد کز تو بودم بیخبر

خوش حضر باشی کجا نیک آمدی / از بلاد دور نزدیک آمدی

خوش ز چین کفر رو گردی بتن / شرط ایمان شد بلی حب وطن

گرچه تن بود وطن این صحبت است / موطن اصلی جهان وحدت است

مقصد اصلی بود اقلیم چین / مرد چینی عارف کامل یقین

چین بود هم ملک معنی شهر جان / گر که دانی اصطلاح چینیان

اول ار داری هوای سرزمین / باید آموزی زبان اهل چین

این بود کر این کتاب بنام
آن برگزیده انام و خلفای
گرامش زینت [illegible]
آن خلاصه کائنات و [illegible]
موجودات فیوضات و بهم [illegible] از جهان
الکات [illegible] الهی منور

ظاهر و باطن اهل معرفت
دارباب طریقت [illegible]
فقر صفوت [illegible]
گنج سلطان [illegible]
بقوم محبوب [illegible]
غفار در زیر لوای حمد [illegible]
عاقبت ما را محمود کن

پس سوی مقصود اصلی رو نما	روز چاه طبع در شهر فنا
چو زبان چینیان آموختی	ز اصطلاح خویش لبرادوختی
ز اصطلاح زبدة الاسرار شان	ره بری بر شهر چین با شان رسان
زبدة الاسرار تا اقلیم چین	رهنمای تست کرداری یقین
زبدة الاسرار را امرد دین	تا نخوانی ره منه در راه چین
ز آنکه دارد راه چین افزون خطر	زین کتاب از راه کردی با خبر
اصطلاح چینیان اول بیاب	پس قدم در راه چین نه باشتاب
ذوق فهم زبدة الاسرار من	گر نداری از طریقت هم مزن
هر که ذوق جان کل بستان اوست	زبدة الاسرار حرز جان اوست
ذوق معنی غیر ذوق صورتست	ذوق معنی وصف بی آفتست
ذوق حس دارد یقین هر جانور	ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر
گر نداری رشته عشقی بکف	بر تو زیبد چونکه حیوانی علف
ذوق عرفان میدهد آدم نشان	ورنه هر کس راست ذوق آب و نان
نیستم پروا کنون اینجا بایست	کاختلاف ذوقها گویم ز چیست
تک بفهم حرف ما چالاک شو	در طریقت واقف اسرار پاک شو

در بیان نبوت و ولایت و فرق میان نبی و ولی

این مطلب [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

زبدة الاسرار ما را اندکی	گر بو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید آمال جوی نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر لقبای خویش نکوشد بسر ما اتصلوا لا فرق بینهم و بین جبینهم نرسد و در ضمن بیان بتفصیل اینمعنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم بن حسن و شهادت آنمولا زاده ممتحن نکته در یاب

هر متاع گر ادکانی جو د نیست	زبدة الاسرار دکان فنا نیست
گر ترا ذوق فنا در کار نیست	حاجتت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی ار اسرار ما را بنگری	بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر آن ذوقی که در کاوخر است	آدمی را فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان بوالعجب	عارفان را فهم و ذوقی میبود
پیش ذوق عارفان اندر بسیج	فهم و ذوق آدمی هیچست هیچ
تا نیابد ذوق عرفان را دلت	زبدة الاسرار ز بد حاصلت

شود و لفظ [illegible] دار [illegible]
روزگار ارائل کرده [illegible]
شود و عالم منتظم [illegible]
سلطان عادل [illegible]
نظم ظاهر عالم است [illegible]
او هم [illegible]

امری از امور مملکت [illegible]
[illegible]

هر کسی اندر جهان جستجو | طالب هر چیز گردد ای عمو

باشد از وی حاصلی را میمتش | حاصل اینمثنوی عشقست و بس

شور عشقی گر بسر داری بیاب | راه و رسم عاشقان زین کتاب

زانکه کار عشق فانی بودنست | راه صحرای عدم پیمودنست

این فنایت بی بقائی کی بود | هر فنا سیر البقا در پی بود

چون بشهر چین عشق آن پری | رو کنی بگذر ز ملک و سروری

پیش شاه چین ز هستی دم مزن | ورنه خود را بیجهت برهم مزن

دعوی هستی بود بیسنگیت | در حضور پادشاه چینیت

چونکه شدی در پیش شاه چین عدم | هر چه خواهی بخشدت از بیش و کم

چون نخواهی هیچ اندر راه عشق | خواهشت شد بندگی شاه عشق

محرمی اندر حریم حضرتش | واگذارد بر تو مال و مکنتش

شاه چینی گر ترا با او سریست | در حجاب قدس پنهان حضرتیست

هر که امد الصنم را خواستگار | غیرت شه برکشد زو برش دمار

کی دنی ناخورده می مستی کنی | در حضورم دعوی هستی کنی

اینحکایت احکیم معنوی | شرح فرموده است اندر مثنوی

رو فرو خوان الحکایت اتمام | تا بیابی سر عشق لاکلام

اینچنین فرموده آن کامل فنون | در کتاب از بهر اصحاب جنون

جمله میگویند اندر چین بجد | بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نداشت | بلکه سوی خویشتن زن ره نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت | گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی اینمقال | زود ثابت کن که دارم من عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی | یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو | برکشم از صوفی جان دلق تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی | پر ز سرهای بریده خندقی

پیش شاه چین عرض شو دلال | تا دهد اندختر با ملک و مال

طالب او چون شدی ای [illegible] | ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

عشق او جو ترک شهر و خانه کن | پیش شمعش خویش را پروانه کن

چونکه بر دستور الشیخ این | عرضه کردی خویش را بر شاه چین

اندر اینجا یادم آمد و همین | قصه داماد شاه دین حسین

قاسم آنکو کرد جان کابین عشق | زد قدم مردانه پس در چین عشق

بکمال قرب و نهایت رفعت رسد و نبی نبود و اولیا را امر است بعضی بر نفس خود متصرف‌اند و بعضی بر نفوس معینی و بعضی بر کل نفوس تمام عالم و خاتم اولیا علی است

اشتن عشق را بالا شکست ، شیشه هستی بسنگ لا شکست
شد بنزد شاه چین مردانه وار ، کی شه بیمثل و بی انباز و یار
بر بشارت گرچه از خود مرده‌ام ، چون نبودم هیچ جان آورده‌ام
گر قبولت هست در کوی فنا ، سازمت اینجا این مسکین را فدا
شاه فرمودش در این ره ناگزیر ، بایدت دستوری از پیر کبیر
جو زوی تابید تا پیر رهت ، از ره مقصد نماید آگهت
در زمان شهزاده فرخنده کیش ، شد مؤید از روان باب خویش
یادش آمد کز پی دفع محن ، بسته تعویذی ببازوش حسن
چو نگشودانرا شد از راز نهفت ، واقفه هم با مراد خویش جفت
شاهد بن فرموده بودش کای حبیب ، چونکه غم خویش را بینی غریب
بیمرادی کن برایش ترک سر ، وز مراد و نامرادی در گذر
شو بچین عشق او بی یاد دست ، چو نشدی اقلیم چین بهر نواست
زبدة الاسرار هم در شور عشق ، هست تعویذ تو بر دستور عشق
اندرین تعویذ بر یعنی صفی ، کرده آگاهت ز اسرار خفی
خود تو این تعویذ بگشا و ببین ، تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب ، شاه چین سلطان غفار الذنوب
تا در این چینت هوائی بر سر است ، کی وصال ماه چینت در خور است
چون شدی در عشق فانی شاه چین ، بر تو بخشد ملک چین و ماه چین
نزد آن سلطان قهار غیور ، کاهل هستی از حریمش مانده دور
تا ترا اظهار هستی بهره است ، جانت از الطاف وی بی بهره است
سوز در نار جلالش جان خویش ، بگذر از آمال و از اعیان خویش
تا ترا چون بنده آن شاه وحید ، فارغ از اندیشه و بیم امید
جز غم عشقش هوائی در تو نیست ، فانی او ئی و مانی در تو نیست
نی طمع در ملک و مالش بسته ، نی دل و جان بر خیالش بسته
ملک و دختر بر تو بی پروا دهد ، هرچه دارد مر ترا اینجا دهد
چو نقدم در عشق شاه چین نهی ، بایدت تحصیل سر آگهی
تا وی آموزد ترا رسم و سلوک ، تا چسان رفتار باید با ملوک
خاصه شاه چین که سلطان لقاست ، جان سلطانان جان پیشش فناست
مشکلی چون هشت ابدالفقیر ، باز کن تعویذ و بین دستور پیر
قاسم از دستور آنشاه ژرف ، یافت چون از رسم و راه چین وقوف

نظر فانیست بلکه نظر او مشاهد ظواهر اشیاست و بخاطر متحمل بواطن امکان و در کار امور لا یشغله شأن عن شأن و او در عالم ملک و ملکوت [illegible] العرشی خالی نماند جاعل فی الارض خلیفة است شخصی که مصداق کریمه انی باشد و عالم از وجود چنین شود و باب لطف مسدود و در هیچ زمانی قطع فیض [illegible] هیچ ذره از ذرات عالم و هیچ نفسی از نفوس بنی آدم در هیچ مرتبه از مراتب [illegible]

بردان لعو ید مرد راه عشق | پا و سر گم کرده نزد شاه عشق
انیز هاشش دید شاهی بی نذیر | سالک چین گشت با دستور پیر
آمده در خانه از ره نی زبام | با خبر از راه و رسم چین تمام
شاه فرمودش که پیر راه چین | شیخ ربانی حسن سلطان دین
کرده در حقت سفارشها بمن | جمله را آرم بجا اندر زمن
هر چه در حق تو فرمود آن کنم | مر ترا در شهر چین سلطان کنم
چون تو جان در راه کردی فدا | محرمی اندر حریم راز ما
داد بر وی دختر معصوم خویش | کرد با او رافتی زاندازه بیش
چون مؤید گشت از پیر خبیر | شد بملک صورت و معنی امیر
تا تو دانی کز تو تا حق یکدمست | داندم اندر پی فرح مقدمست
باز بین کان شیر مرد پاکدین | چون قدم زد در ولای شاه چین
چون بمیدان شد بلند آواز کوس | نی زخود ماندش خبر نی از عروس
بانگ طبل آن یک حقیقت ایکیا | که زند بر عاشقان حق صلا
بر صدای طبل اندر ماریه | عاشقان دادند جان عاریه
زان صدا املاک مستعجل شوند | در مقام ترک جان یکدل شوند

[illegible]

[illegible]

آری آری کی کند صبر و شکیب | عاشقی را که زند بانگش حبیب
حق ز بانگ طبل اندر کربلا | عاشقان را سوی خود میزد صلا
اینصدا بر جان طالب غالبست | عاشق بیدست و پا را جاذبست
جان عاشق زینصدا جاجم شود | بهر رفتن دست و پایش گم شود
زینصدا عشاق بی افسر شوند | سوی میدان فنا از سر روند
اینصدا حقرا ندای ارجعی است | زینصدا اگر گوش جان مدعی است
لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس | چشم را نادیده پوشید از عروس
گشت یکسان پیش او عیش و عزا | بر سر عیش و عزا زد پشت پا
پیک حقرا گفت اینک جان خرم | هر بلا کز حق رسد بر جان خرم
عاشق صادق ز غم آزاده باش | امتحان حق رسید آماده باش
گفت چون ترسم که هست این طبل عید | گو دهل ترسد که زخم او رسید
ای حریفان من از آنها نیستم | کز خیال لاتی در این ره بایستم
عاشقم من کشته ام قربان لا | جان من نوبتکه طبل بلا
فارقم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا
عیش و شادی دعاشق لعبتست | من نه طفلم نه بر آنم حاجتست

[illegible]

من بفرق عیش و شادی پا زدم | عیش عاشق ترک جانست آمدم
سوی میدان تا جنت از بهر برد | شد کمیت همتش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت | از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا | بر بیانش گوش معنی برگشا
تا شوی در بحر تحقیق ای مجب | واقف از سر ادعونی استجب
تا تو را هست از سلطان جود | بر تو زان ره میرسد فیض وجود
سد نگردد هر گز این ره نیمدم | ور شود مسدود گردی تو عدم
وان رهی کان از تو باشد تا وجود | هست نز دعا از قوس صعود
زین لغتها و قید لا تعد | آن ره قوس صعود گشت سد
مرتفع گردد چو زین ره احتجاب | هست بی شک هر دعا مستجاب
ترک هستی معنی لا به و دعاست | پس دعا ارباب مخصوص فناست
تو در اینحال از دعا مستغنیی | حق دعا گوید تو در وی فانیی
لا جرم فرمود پیر رهنما | مولوی الغتیله اهل دعا

چون خدا از خود سوال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند
پس تو در حق فانی بیهوش باش | او دعا میکند تو گوش باش
چون در او گشتی تو فانی عیب نیست | او دعا گوی تو هست و هم مجیب
باز باید گشت سوی مدعا | شاهد این فرمود قاسم را دعا
بد دعای شاه معنی این | کو نگردد گشته در میدان کین
بل دعا این بود تیر جانستان | تا کند بر دولت مطلق وصلش
جان و سر را لاجرم چالاک او | در ره حق هر چه بودش پاک داد
در میان عیش و عرو سیر آمدش | هر چه آمد تیر کین بر جان خرید
پیکرش در عشق شاه ذوالجلال | شد بزیر سم اسبان پایمال
نی ز جان در عشق شه تنها گذشت | ز اصل چین و فرع چین یکجا گذشت
ای اخی در کار دل مردانه باش | عقل را بگذار و رو دیوانه باش
خواهی ار ظاهر شود خویشتن | رو و برخیز از وجود خویشتن
خویشتن را هر که شد بیخویش یافت | نکته این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل

چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد بلکه بجز مؤثر هیچ نه بیند و این کمال معرفت اوست و بیان وحدت جود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود بتحقیق وجود در ضمن شهادت جناب علی بن الحسین فرماید

دیده حق بین حق جوای پسر ‖ پس مؤثر را عیان بین در اثر
تا بری پی بر مؤثر از اثر ‖ معرفت را نیستی کامل نظر
عارفان که در معنی سفته اند ‖ این اثرها را عوارض گفته اند
معرفت مر ذات باقی را سزاست ‖ عارضی را نی که دیگر دم فناست
زانسبب گفتند ارباب شهود ‖ اصل نبود نزد عارف جز وجود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی ‖ کثرت از ماهیت آمد بیشکی
زانکه واحد صادر از واحد بود ‖ هرکه داند غیر از این ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود ‖ ذره ها را داد بود او نمود
ذره را در هستی استقلال نیست ‖ فعل شمس است او خود او فعال نیست

نسبت ذرات بر ماهیت است ‖ خود عدم را با مهیت نسبت است
شمس را سایه نباشد ای پسر ‖ سایه ها از آثار دیوار است و در
سایه خورشید غیر از نور نیست ‖ بر تو محسوس است این مستور نیست
لاجرم فرمود پیر معنوی ‖ بهر ما این راز را در مثنوی
منبسط بودیم و یکجوهر همه ‖ بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چونکه ظاهر گشت نور آن سره ‖ شد عدد چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ‖ تا رود فرق از میان این فریق
گوش هش را دار حاضر کج مرو ‖ از استماع این سخن جبری مشو
تا نه پنداری که گویند اهل آن ‖ خلق مجبورند اندر شر و خیر
ایستاده چی تو پیش آفتاب ‖ بر زمین عکسی فتاده اندر آب
از تو است آن سایه نه از شمس ای عمو ‖ زانکه شد بند سکون و فعل تو
یا چو در آئینه بینی روی خویش ‖ خوی خود را سازی راجع سوی خویش
زانکه در آئینه نبود خوب و بد ‖ خوب و بد ز آئینه گردد بر تو رد
حسن و قبح ما چه گوئی کز کجاست ‖ حسن و قبح سایه از خور یا ز ماست
ذات حق را چون بود وحدت قائمیم ‖ فعل واحد را ز واحد دائمیم

این همه گفتیم لیکن سر بسیج — زانکه جز حق هرچه اعراض است هیچ
این من و ماها حجاب حسن اوست — پردهٔ ابر در عیان بین ای دوست
تا تو اندر پردهٔ هستی دری — کی برون بینی از آن روزن سری
زین تعینها بپوشان چشم دل — خویش را با دوست پس بین متصل
در جهاد نفس کافر نه قدم — تا شود مکشوفت اسرار قدم
چون تعین رفع گردد از میان — جز وجود حق نبینی در عیان
چون تویی رفت از تو عین او تویی — بی تغیر بحر و شط و جو تویی
در میانه چون نه ما ماند و نه من — زین فنا یابی بقای ذوالمنن
خواهی از تفصیل این شرح نکو — باش حاضر تا بیابی موبمو
چون علی اکبر شهید کربلا — نور چشم انبیا و اولیا
دید کان سلطان اقلیم وجود — خالق جان مالک غیب و شهود
مانده همچون ذات خود فرد و وحید — جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
ای پسر تقیید تو اصحابت است — بگذر از اصحاب و یاران در نخست
رونق بازار عشق این مفلسی است — آخر کار فقیری بیکسی است
تا ترا دل بند اصحابت و یار — چست نبوی در طریقت ره سپار

هرچه داری کن فدا قربان عشق — نه قدم مردانه در میدان عشق
یک تعین خویش و پیوند توست — این تعین تا تویی بند تو است
زین سخن بگذر شود تا خامه گرم — کو علی اکبر کند هنگامه گرم
شاه را چون دید تنها انجناب — ترک هستی کرد و آمد نزد باب
گفت کای سلطان ملک جان و دین — واصلان را منزل حق الیقین
برق عشقت سوخت یکجا خرمنم — سالک راه فنایت نک منم
هر که در راه تو سر داد آن ولی است — ترک سر کردن کنون کار علی است
من علیم در تولی لیکن دانیم — فانیم گر لایق آن دانیم
باز هشتم بر تو کار خویش را — کار بر مولا بود درویش را
رهروا یکجان من در دست تست — واقف از حال دل آگاه تست
آمدم تا از تو گیرم رخصتی — خضر راه عشق اینک همتی
سر چو بالا کرد از رب غفور — سالکی را دید غرق بحر شور
از دو عالم دست و دل برداشته — هرچه را غیر حق عدم انگاشته
آتشی در دل ز عشق افروخته — ما سوی را جمله در وی سوخته
گفت شاهش کای بدریای عشق — مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که هستم من بدل دمساز تو | تا بمنزل همدم و همراز تو
چون شوی در منزل اسما مکین | کاخرین منزل بود آن ای امین
در سراپرده میدان باز کرد | باز از انجام بر آغاز کرد
کاندر آنمنزل تبائید صمد | تو فنا فی الشیخ گردی ای ولد
بس عجایب بینی آنجا ای علی | دار مخفی هرچه را بینی جلی
سالکان راه حق را ای پسر | هست افزون اندر آنمنزل خطر
باید آنجا از شیخ آگهت | بگذراند از خطرهای رهت
گرچه آنجا نیست جسم و جان دخیل | لیک باید شیخ جسمانی دلیل
بی چنین شیخی که سلطان لست | خود از آنمنزل گذشتن مشکلست
چون علی اکبر تبائید پدر | سوی میدان فنا شد رهسپر
گرچه خود اندر طریقت شاه بود | عارفانرا رهبر و همراه بود
لیک تا دانی تو ای فرخنده پی | کاینچنین باید نمودن راه طی
از پی ارشاد و تکمیل ای گفت | راه افزون رفته را از سر گرفت
چون سراج معرفت و هاج شد | مصطفائی جانب معراج شد
جبرئیل عقل تا میدان عشق | در رکاب آمد کنعان عشق

چون بمیدان دست بر شمشیر زد | تیغ لا بر فرق غیر پیر زد
ذات باقی نیست یعنی جز چنین | عین نفی اند این تمام و نفی عین
جبرئیل عقل از رفتار ماند | خانه خالی غیر رفت و یار ماند
آری آری عقل اینجا فانیست | ذات باقی عاشق میدانیست
شمس میدان تا وحدت برفروخت | پردهای عقل و کثرت را بسوخت
هستی و همی سحاب کثرتست | در پس آن آفتاب وحدتست
هستی شهزاده چون شد بر کنار | ابر واشد شمس حق شد آشکار
شمس حق انوار او ستار اوست | چیست سبحات جلال انوار او
مرتضی آن پادشاه پاک دل | گفت چون سر حقیقت با کمیل
بهر او انوار را اندر مقال | کرد تعبیری بسبحات الجلال
لاجرم شهزاده کامل نصاب | شمس حق را جلوه گردید از سحاب
از سحاب نور شمس وجه پیر | جلوه گر شد بی اشارات بشیر
نیست اینجا مر اشارت را زبان | فی اشارت مینپذیرد فی بیان
گرم شد زانجلوه جان انتجاب | در قتال خصم هی زد بر عقاب
بر زبان تیغ او لای دگر | گشت جاری بهر الای دگر

چونکه الا جلوه گر شد لا کجاست / در مقام عشق او و ما کجاست
حرص او چو ندید معشوق وجود / بی تأمل جلوه دیگر نمود
بیشتر شد وجد ذوق باده جو / کرد ساقی باده‌ای پالوده تر
بعد هتک ستر او جانان او / کرد غالب ستر خود بر جان او
گشت غالب دلش جذب احد / شد دلش مغلوب ستر لاتعد
گشت شارق نور صبح معتدل / شد در او ظلمات کثرت مضمحل
وصف توحید شیخ در دل نمود / هیکلی را دید کافزون دیده بود
سر لوکشف الغطا شد منجلی / دید راز آن علی را آن علی
چیست لوکشف الغطا توحید عین / هیکل توحید نبود جز حسین
شد چو بر وی کشف اسرار وجود / دید در دار وجود اندر شهود
جز حسین بن علی دیار نیست / اوست فرد و هیچ با او یار نیست
ذات عالی اوست باقی جمله نیست / نیست با او هیچ داد در جمله هست
تا باسما شد بجانش فتح باب / تا بحق زانجاست باقی یکحجاب
تا فنا اینجا مقامی بیش نیست / از من و تو غیر نامی بیش نیست
عارفی کو گوهر اسرار سفت / این مقام را فنا فی الشیخ گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ / نفی اوصاف تو شد اثبات شیخ
شیخ چون حق را بود اوصاف ذات / تو شدی اینجا فنای فی الصفات
سالک اینجا گرچه اوصافش فناست / لیک آن عین ثبوتش بجاست
چونکه از وی نفی این اثبات شد / عارفش گوید فنا فی الذات شد
گرچه شیخ اوصاف ذات مطلق است / فانی او هم فنای فی الحق است
در فنای شیخ لیکن ای فرید / جلوه شیخ است ظاهر بر مرید
چون فنای ذاتی او را در رسید / ذات حق را در وجود خویش دید
نکته باریک است بگشا گوش جان / تا نلغزد فهم پستت ای جوان
فهم این نی کار عقل دانیست / عقل را بگذار کاین جدا منیست
گوش جان بگشا که گفتم العنود / در تعین مندرج باشد وجود
بل تعین در ظهورش هالک است / او چو خورشید و تعین کرکست
در ظهور بخت خورشید وجود / گر مکانرا کی بود بود و نمود
گر نگار بینی تو وانیست نیست / روز روشن پیش چشم تو شب است
ذات از فرط ظهور ای کج حسب / هست عین در بطون مستور و غیب
چون حجابات تعین جمله سوخت / نور خورشید حقیقت بر فروخت

هر تعین در وجود حق هماست — تا نگوئی نشائه می در کجاست
نشائه نی در باده خود باده است — تا ننوشی باده کی گردی تو مست
نشائه خود عین می آدنی می است — نشائه می هر که نوشد در وی است
نشائه ها اندر حواس مردم است — نشائه نی در ساغر و نی در خم است
ورنه باید خم می مستی کند — پس عدم چون دعوی هستی کند
زانکه از می نشائه ها مقصود است — بر وجود نشاءه خم می بپاست
نشائه در می کی عیان بیند کسی — می چو نوشی نشائه یابی بسی
معنی می نشائه های وافره — صورت او والمجاز قنطره
چون نشاط می می باشد عرض — صورت می الحقیقت را عرض
پس مراد از هر عوارض علت است — در وجود عارضی هم حکمت است
علت می آن نشاط است ای لفتی — لیک بی معلول نبود علتی
عارف آن باشد که در معلول دید — عین علت را و العلت گزید
علت تنزیل قرآن مجید — نیست الا مصطفای پاک دید
صورت تنزیل قرآن احمد است — غایتش فهم رسول امجد است
غایت شرع رسول المعتلی — هیچ نبود جز تولای علی

شرح نظم مثنوی مولوی — نیست الا انضمام معنوی
بحر الاسرار مظفر ایجواد — غایتش نبود بجز مشتاق او
همچنین رحمتعلی هر در که سفت — از زبان من سخنهائی که گفت
غایتش را کس نداند جز صفی — زانکه غایت علت است و مختفی
در قفای شیخ کردی ای لفقیر — بر وجود علت غائی بصیر
رفتن را عینیت پائی بدید — شبه احمد گو که در میدان دوید
باز گو زان یوسف دشت بلا — حیدر ثانی علی با ولا
عالم اسما چو بروی شد عیان — ماند باقی یک تعین بس گران
آن تعین آخرین منزل بود — بس گران در نزد اهل دل بود
گفت نیز زاده شاه شهید — این تعین الجان ثقل الحدید
هر چه نوشید از کف ساقی شراب — تشنه تر گردید و شد جویای آب
لاجرم مستقی جام شاه — گشت و از میدان شد اندر خیمه گاه
کی پدر از تشنگی جانم گداخت — بنده را شاید از جامی نواخت
گرچه ز اقسام تعین رسته ام — گرده سنگینی آهن خسته ام
زین تعین باز جانم را خلاص — تا شوم مطلق ز قید عام و خاص

نقش این عین ذات سالکست / کان بجای ما بقی مستهلک است

لاجرم زان سینه او شاه جود / زنگ آن عین شوقی را زدود

چون علی در ذات عالی شد فنا / زان فنا شد مالک ملک بقا

پس دهانش را بخاتم مهر کرد / تا نگردد فاش راز اهل درد

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

تا تو در بند مجازی ای پسر / زین حقایق نیست جانت را خبر

زین مجازی نفس دون تا نگذری / کی بر اسرار حقایق پی بری

کند هستی را دمی از پا در آر / پس ببستان معارف کن گذار

تا بدانی در معنی را که سفت / وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین روحی فداک / ای فدای همت جانهای پاک

ایکه تا در نظم عشق از همتت / گشته ام غواص بحر حکمتت

هر زمان آید بدست فکرتم / گوهر دیگر بعون حضرتم

چه از تو شد جان صفی گوهرشناس / پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

چون تو خود دانی سپاس خویش را / نعت خود آموز هم درویش را

تا ز تو شرح سخای تو کنم / وز زبان تو ثنای تو کنم

همتت را تا صفی در کار دید / مثنوی را زبدة الاسرار دید

تا باخر یاریم کن در کلام / بل بعونت مثنوی گردد تمام

چون بعونت ترک جان و سر کنم / در حق اثبات علی اکبر کنم

چون علی در ذات شاه ذوالعلی / شد فنا اندر فنا اندر فنا

سوی میدان شد روان بهر ستیز / جسم خود را کرد وقف تیغ تیز

آن ز حق بیگانگان بدپسند / کاهل شرع و قاری قرآن بدند

بهر قتل حق ز هر سو تاختند / کین حق را ظاهر از دل آختند

تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع / نی توان خوردن فریب اهل شرع

جسم حق چون ز کینهٔ اهل هلاک / گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک

اسب او یعنی عقاب تیزپی / کاین ره معراج پس کرده طی

احمد او را دید گر میدان رزم / عزم معراجش بدل گردیده جزم

شسته دل یکجا ز نقش ما سوا / دل ندارد با کسی غیر از خدا

در میان این لشکر واحد است / صد هزاران زخم بر روی او زداست

شد سوی افلاک وحدت ره سپر — برد از میدان کثرت اش بدر
چونکه چنین آواز ادرک یا ابا — زو شنید آمد بمیدان وغا
دید نبود در جهان از وی اثر — گشت هر سو در سراغش ره سپر
زد صدا او را باواز جلی — گفت نه بینم در کجائی یا علی
گفت ایشه در بیابان فنا — نیستم دیگر مکان و حد و جا
از مکان و لامکان برون شدم — عین ذات حضرت بیچون شدم
جام تحقیق ایبرادر نوش کن — معنی این علی را گوش کن
چون رسد سالک در اقلیم فنا — جانش گردد غرق دریای لقا
در وجود حق وجودش گم شود — قطره در دریا فتد قلزم شود
لاجرم در عالم صورت دگر — نیست یکمو از وجود او اثر
پس علی چون در جمع ذات کرد — نفی خود را ذات حق اثبات کرد
رست جانش از مقام تفرقه — در گلو گم گشت راه شقشقه
وانشهش اندر مقام فرق خواند — چون نخستش اینجا سوی جمع راند
زانکه ذات آنشهنشه داهیست — وحدت و کثرت همه در تحت اوست
چون علی را اندرین کثرت نیافت — هشت کثرت را و در وحدت شتافت

دید در صحرای وحدت واردش — متصل با ذات پاک احدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

الصفی شد رخش نظمت تیز رو — مرحبا گردیده از دستت جلو
کش عنان را باز و بنگر سوی پس — همرهانت اوفتادند از نفس
پس کشیدی رخش معنی از رکاب — شد زمین گرد و هوا تا کی شتاب
بس دویدند اندر قفایت بیدرنگ — خنگ عقل سامعان گردیده لنگ
گفت آنشاهیکه بر ماند شفیق — الرفیق ای راهجو ثم الطریق
هین چه گوئی الفقیر ره پناه — تازه گردیده ست زخشم گرم راه
نه از جلو آگاه هستیم نه از قفا — گر سر همراهیم داری بیا
گرچه زخشم دل برفتن بسته است — لیک در رفتن هنوز آهسته است
تا کنون اندر زمین ره میسپرد — زین سپس اندر هوا خواهد پرید
آنکه فرمود الرفیق اندر طریق — بهر عاقل گفت نی بهر عشیق
تا مرا عقل و شعوری بد بسر — با رفیقان بود جانم ره سپر
تک بصحرای جنون آورده ام — بالش از سنگ خاره کرده ام

می ندانم ز اشنا بیگانه را	میزنی تا کی صدا دیوانه را
خود چه غم دیوانه اگر خوانند	که تو در ره خسته و وامانده
هین برو العقل زین پس در طریق	با تو دیگر نی رفیقم نی شفیق
زانکه تو بر دجله جویای پلی	نی سواری نی سوار دلدلی
همچو طفلان برنشسته بر نیی	در خیالت فارس دلدل پیی
عاشق دیوانه بحرش پل است	اسب چوبین بر پایش دلدل است
نی خبر از دجله دارد نی ز پل	هست یکسان پیش پایش خار و گل
هین برو العقل ترک من بگو	وز من دیوانه همراهی مجو
من چه غم دارم که شد پای تو لنگ	گو بجای خود بمان و باش سنگ
اینکه درس عاشقی ناخوانده	تو بره سنگی و برجا مانده
ذوق عشقت گر جوی در جان بدی	کوه و صحرا در رهت یکسان بدی
ایصفی تا چند انطاق و کلام	هر چه خواهی گوی و کم کن اشتلم
لحظه بر جای خود ساکن مباش	گفتمت سیلاب خانه کن مباش
بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوائی و ویرانی کند
هین ز رسوائی چه غم دیوانه را	گو فرو کن سیل و شهر خانه را

من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود
هین مپوش ای خضر و کم کن کنج را	زیر دیوار شریعت کنج را
زین سپس دیوار را من بر کنم	کنج را از زیر او پیدا کنم
من خود ان کنجم کنون پیدا شوم	کو میان انجمن رسوا شوم
هین بکو خضرا که اسرارت چه بود	بهر موسی سر اطوارت چه بود
هین چه پرسی حال ما را هر چه هست	کاین زمانی بیخود و مجنون و مست
نزد آنکو بیخود و مستانه است	حالت موسی و خضر افسانه است
نی بکو ای خضر با من حال و راز	کامدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام

و بیان انکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل در آید باید در تحت ارادهٔ او ارادهٔ و اختیار و دانش خود را مضمحل نماید چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی

این است و انچه در مقام تکمیل از الشیخ ربانی بظهور رسد
باید سالک بقوهٔ ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام
فنای فی الشیخ فایض شود بعون الله تعالی این لطیفه را
در باب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام
الغیوب او را القتل رسانیدم و سر اشتراک اراده و
چون بتعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و
نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود
داد تحقیق مراتب مذکوره را استمع و اماده باش فافهم

جستجو کردن موسی حضرت خضر را ۴۱

شد چو موسی را امر حق ای رشید خضر	روز و شب اندر سراغ او شتافت
مجمع البحرین اگر دانی دل است	در بیابان طلب جویای خضر
تا و را در مجمع البحرین یافت	و اندر آن سکنای پر کامل است

گر توئی جویای آن پیر دل	رو بسوی مجمع البحرین دل
کن بانشاه از زبان دل سلام	این سلام خاصکان باشد عام
داد بعد از این سلام این خطاب	خضر راه عشق موسی را جواب
کی پیمبر حکم یزدان الخلق	چیست کار رب با فقیرای بالک لق
گفت مأمورم ز خلاق جهان	خدمتت را بهر اسرار نهان
گفت عقل از این معانی قاصر است	تو نبینی حکم تو بر ظاهر است
جز که کردی چون بصحبت با من	پس نمائی صبر اندر کار من
گفت تا من خدمتت را حاضرم	در فعال خویش بینی صابرم
پس روان گشتند ز انجا مستقیم	تا کنار ساحل بحری عظیم
هر سه پس رفتند در کشتی درون	یوشع و موسی و خضر ذوفنون
شد چو کشتی سوی دریا ره سپر	خضر پنهان ز اهل کشتی باتبر
کشتی نو ساز را سوراخ کرد	جان موسی زان خود گستاخ کرد
گفتا و ردی ذل امری شنیع	گفت با من گفتمت لن تستطیع
گفت ز اول جرم حق آسان گذشت	جرم اول بود و شاید زان گذشت
پس چو از کشتی بساحل آمدند	با غلامی در مقابل آمدند

خضر خواند او را ز یاران نفاق | در کنار و کشتنش از تیغ خاق
باز شد آشفته موسی کی پناه | از چه کشتی بندهٔ را بی گناه
گفت گفتم صبر کن در کار من | چونکه واقف نیستی ز اسرار من
گفت غافل بودم این مرّه من مگیر | عذرم ار عهدی شکستم در پذیر
پس روان گشتند زانجا هر دو یار | تا بسوی قریهٔ شان شد گذار
زاهل القریه ایشان وقت شام | نه کسی ره داد نه نان و طعام
بود دیواری قریب قریه کان | بر فتادن بود مشرف در زمان
خضر ویران کرد هم اندر دمش | ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش
گفت موسی ساختی با مجنبتی | این جدار کهنه را بی اجرتی
واهل اینقریه نداد ندآب و نان | چون بالبس ز نیعمل بینم زبان
خضر گفتا تنگ شد جای نفاق | در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سرّ افعال خود را

گوش شو تا تو از آن خنده کیش | باز گویم حاصل افعال خویش
از شکست کشتیم گر طالبی | بود مقصد دفع شر غاصبی

کان شه غاصب هر آن کشتی که دید | بی ز عیبی بهر خویشش بر گزید
وان یتیمی چند را با اقتباسش | در نیاید زین تظلم در معاشش
پس شکستم کشتی را با ستر | تا شود از صاحبانش دفع ضر
چیست این کشتی دل مرد مرید | شاه غاصب نفس جبار عنید
تا ترا این دل درست و بیغش است | رهزن جبار آن عنود سرکش است
چون بدست شیخ ره ادی تو دل | کشتیت را بشکند شیخ مدل
تا ز شر نفس کافر وارهد | چون زهید اشکسته را مرهم نهد
لاجرم فرمود حق با اهل سر | هست جایم در قلوب منکسر
هر دلی کاشکست اندر دیمنم | در دل اشکسته آنی جستنم
گر دلت اشکست آنکو در دست | زین شکستت صد درستی در پیست
دل گرا و یار است کو اشکسته باشش | در طبیب آنست کو جان خسته باشش

خطاب به پیر طریقت

ایعلی رحمت ایشاه نجت | که دل ارباب دل در دست تست
گر دل ما را غم غفلت شکست | گو شکسته باش کز بهر تو است
در دل اشکسته چونداری تو جا | شد دل اشکسته با راه دعا

اول جهاد بدنی است دویم جهاد خیالی سیم جهاد قلبی جهاد بدنی حفظ جوارح است از نامناسب و جهاد خیالی حفظ [illegible] و جهاد قلبی حفظ دل از یاد غیر [illegible]

[illegible]

در غم عشق خود ایکامل هنر / کن دلمرا هر زمان اشکسته تر

هر دلی کاشکست مهر تو نیست / اندل حیوان بودنی زادمیست

چون زهاندی کشتی ما از خطر / کو چرا اشکست کشتی را خضر

در شکستن از بفرمان خدا / داد ارادت انخود نشست چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم / دل کند تسلیم پیر پاکدم

این عمل با اختیار خود کند / جذب حق پس اختیارش کند

این اراده نسبتش بر طالب است / زانکه بر دل اختیارش غالبست

نفس را چون کشت و رست از اختیار / شد اراده او اراده کردگار

شیخ گرچه فعل او فعل خداست / لیک در تکمیل با همراه ماست

سالک ره هر کجا سازد وطن / شیخ گوید از مقام او سخن

در مقام اختیار و بندگی / خضر با اندالش و فرخندگی

لاجرم گفت از اراده خویشتن / فلکرا معیوب کردم بی‌سخن

باز گو ای عارف کامل مقام / خضر ببرید از چه حلق آن غلام

صوفی را اول ترک حظوظ نفسانیست و ترک تعلقات دنیوی دویم ترک تعلقات اخروی [illegible]

[illegible]

[illegible]

وز اراده حق اراده فعل نیک / خویش را با حق چرا سازد شریک

لب بتحقیق [illegible] وا برگشا / بر رخ معنی در دیگر گشا

موسیا باشند گر داری یقین / والدین آن غلام از مؤمنین

وانغلامی مشرک و نااهل بود / همچو کنعان پای تا سر جهل بود

کشتنش زان گشت با ما مقتضی / تا دهیم اولاد صالح در عوض

موسیا این نکته ز اسرار منست / گرچه در شرع تو نا مستحسن است

ای صفی الخضر وقت عارفان / ستر این فعل خضر را کن بیان

نفس اماره است سرکش غلام / کشتنش بر خضر واجب بیکلام

عقل و روح ان والدین متقی / که از ایشان زاده این نفس شقی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

پیر را نبود در این کشتن غرض / جز که نفس مطمئنه هم عوض

نفس را تسلیم پیر راه کن / شر این خونخواره را کوتاه کن

تا بود او زنده غفلت مرده‌ای / غول وسواسش ترا از ره برده است

ای اخی تو یوسف مصر هشی / که اسیر این چه یوسف کشی

نفس خود در اکش در از این قعر چاه / تا شوی در مصر معنی پادشاه

[illegible]

باز گو خضرا در این قتل عظیم / از چه رو گفتی اردنا با کلیم
نسبت این فعل را گو با چرا / هم بحق دادی هم بر خود چرا
سالک ار از دم ای پر دل / چونکه خواهد نفس دون را مضمحل
عون حق همراه سعی وی شود / ور نه بی عون خدا این کی شود
گرچه اینجا مست چشم ساقیست / لیک از هستی هنوزش باقیست
فانیست اما نه در ذات وجود / بلکه در اوصاف السلطان جود
در فنای ذات چون مطلق شود / خود اراده او اراده حق شود
پس بجا فرمود خضر با نسق / کین اراده هم ز من هم ز حق
گفتم این نسبت بحال سالک است / ور نه خضر اندر ارادت هالک است
چونکه همراه است با ره رهنما / از مقام ما سخن گوید بما
ریشه نفس دنی را تیشه کن / فعل خود پس فعل حق اندیشه کن
تا هنوز اندر قتال نفس دون / اشتغالی هست جانت افزون
در میان بین هستی خود را تو باز / فعل خود کی جا بحق راجع مساز
چون ز هستی جان تو مطلق شود / خواهش و فعلت تمام از حق شود
معنی جبر حقیقی این بود / وین مقام عارف حق بین بود

باز گو ای قطب افلاک شهود / علت تعمیر دیوارت چه بود
ساختی در آن جداری منتخب / فعل را نسبت چرا دادی برب
موسیا در زیر دیوار مجاز / بود گنجی کان حقیقت بود و راز
واندفینه از یتیمی چند بود / کز پدر میراث بر فرزند بود
صاحبان بود مرد صالحی / نی شقی بیگانه و طالحی
پس ارادت کرد رب او و تو / که برند آن گنج فرزندان او
گر که میافتاد دیوار ای کلیم / فاش میشد گنج اطفال یتیم
آنچه ارا ایجان مجاز و گلست / زیر او نهفته گنج وحدتست
صاحب این گنج پیر کاملست / کان پدر نسبت بارباب دلست
وان یتیمان عارفان سالکند / کاز پدر بر گنج وحدت مالکند
سالکان نارسیده ای نباه / نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه
سالک از بند مجاز ار وارهد / بر سر گنج حقیقت پا نهد
پس نگردد چون در آنجا بند فرع / خواهد ار گنجش فتد دیوار شرع
زانکه آنجا جانش غرق وحدتست / کی مقید سالک اندر صورتست
هست جانش در بحار جمع غرق / نیست بحو التفات در الفرق

چون فرق انسالک اندر جمع تافت | شیخ ارادش بمرتبت منسوب ساخت
پس خضر کر گفت اینجا ای کیا | از اراده حق بد این باشد روا
لاجرم آن پیر کامل شمع جمع | که براو باشد مدار اصل و فرع
زیر دیوار شریعت ای صفی | سازدش کنج حقیقت مختفی
سالک مجذوب را از وحدتش | آرد و سازد مطیع صورتش
فرق بعد از جمع ای این بود | عارفانرا منزل تمکین بود
سالک اندر جمع چون قائم شود | ور دوام ذات حق دائم شود
فرق بعد از جمع دیمومیت است | واصلانرا سر قیومیت است
سالک اینجا مظهر قیوم شد | بود دایم ذات او دیموم شد
روشن از جمع است چون شمع او | فرق نکی کرد حجاب جمع او

تا ان یعفو ذنب شاه ما خلق
ما تقدم ما تأخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما بدان ایها السالک طریق هدایت طالب وصول

بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای الهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک و شهود تنزل کند و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و بتعیینات امکانی که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود تعینات مذکوره او را حجاب مشاهده ذات شود و محققین صاحب شهود این تعینات را ذنب معنوی دانند لهذا سالکرا در سلوک من الخلق الی الحق که انرا قوس صعود خوانند حجابات هستی دریده شود و رفع تعینات امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفای حقه مرتبه وصول است فایض گردد از کبائر هستی توبه کند و غرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت تعالت سلطنته و اجل شانه و اعظم برهانه شود و بمقام تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بر فرق قابلیت گذارند و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و اینمقام را محققین جمع الجمع و فرق بعد الجمع

خوانده اند سالک مجرد از تعینات مذکوره اضافیه شهودیه متعین و مقید شود اما نه بر وجهی که مغلوب مقهور آن تعینات گردد و یا آن تعینات اضافیه کثرتیه او را حجاب مشاهده ذات و جمیع اسماء و صفات شود اینست نکته و ما تأخر والله العالم بحقایق الامور

احمدا تو شمع جمع وحدتی / گو مقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد / نه تعین بود ذاتت را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی / ماسوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر / بستمت از میم امکانی کمر
چو نظر کردی جمع خود بفرق / ساخت روشن نور تا غرب و شرق
جانت چون پوشید السلطان لباس / از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب / شد حجاب جمعت ای کامل ادب
وان حجابات ارچه اندر جنب تو / محترق گشت هر یک ذنب تو
پس ترا اموختم در عین فرق / ستر توبه ای امام اهل دلق
توبه چبود گر گشائی تنگ سمع / از مقام فرق بر گشتن بجمع

توبه چبود نزد ارباب شهود / جمع بعد از فرق در قوس صعود
سوی حق از خلق چون عارج شود / از هر آن قیدش که جان خارج شود
زان تعین کرده استغفار او / رفته ز انهستی کون یکبار او
رفته رفته کشف هر یک زان حجب / توبه زان جرم است نزد اهل لب
شد چو زاقسام تعینهاش دل / رفت و با ذات مطلق متصل
پس بفضل حق تعالی هر دو او / پاک گردد جانش از لوث گناه
جان سالک چو نشد از هستی خلاص / گردد از حق مورد غفران خاص
تاج کرمنا حقش بنهد بفرق / پس دوان باز از جمعش سوی فرق
بر سر راه ایدا ز تنزلکه او / گمرهان را تا نماید خوش ره او
احمدا دادم ترا فتحی مبین / گشت جانت فتح ما را مستعین
ستر توبه مر ترا آموختم / پردهای هستیت را سوختم
وا دمت در فرق بعد از جمع راه / تا نه بلکه فرق و جمعی یا دو شاه
ذنبهای ما تقدم را تمام / از تو کردم عفو الجمعی مقام
هم حجاب ما تأخر راز تو / رفع کردم تا نگردی بند او
در مقام فرق ای کامل نصاب / نیستت با جمع ما کمو حجاب

نعمتی دادم ترا افزون و خاص	کان ترا دارد بکمال اختصاص
انبیا را من ندادم بیشکی	آنچه دادم بر تو الا اندکی
شکر این نعمت ترا باید فزون	ورز عهدهٔ شکر آن تانی برون
تا ترا در شکر خود نصرت دهیم	صد زبان در شکر این نعمت دهیم
کن سپاس تا که داری ای نبی	ظاهر و باطن بمعنی چون علی
گرچه او یار است با هر کس نهان	لیک یار تواست در عین عیان
او صراط مستقیم است ای حبیب	نیست هر کس را در این نعمت نصیب
پس ترا مخصوص دادم این نعیم	تا دیت گشتم براه مستقیم
احمدا تا شکر این نعمتی	مستحق صد هزاران رحمتی
احمدا تا حیدرت باشد معین	در دو عالم خسروی بیقرین
احمدا ذات علی در امن است	محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المزمل

احمدا از سر بیفکن دلق را	بر ولای مرتضی خوان خلق را
هین قم اللیل ایها المزمل	کن بیان وصف ولی کاملم

احمدا از سر بیفکن زاین گلیم	خلق را خوان بر صراط مستقیم
راز کم پوشش ای بشیر بی نذیر	امر ما را بر صغیر و بر کبیر
گو تو خواه آن بود خواهی قبول	گر نگوئی نی نبیی نی رسول
احمدا اجسام ثابت جان کجاست	بی تولای علی ایمان کجاست
احمدا گر مهر او باعث نبود	مر قدم را سودی از حادث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
جود من موقوف مهر مرتضی است	طالب حیدر رهین جود ماست
گر نبود اظهار فضل حیدرم	در نظر حاجت چه با پیغمبرم
احمدا من بر خلایق مشفقم	هم مر ایشان را ز شفقت خالقم
خلقشان کردم که ربانی کنم	نی عبث جان بهم و فانی کنم
دوست ربانی که حیدر بوده است	ورنه جانشان در بدن بیهوده است
احمدا ظاهر نما اسرار عشق	گو نه بینند اعمیان انوار عشق
احمدا کن دعوت دیگر بقوم	قیل و قال است آن نماز و حج و صوم
از شریعت این ولا مقصد است	ورنه شرع بی ولایت مرتد است

در کریمه الم یجدک یتیما فآوی

احمدا او ریتیمی را یاد — چون ترا دیدم یتیمی با مراد

نه تو بودی آن یتیم بی مدد — از یتیمی بینوا و دربدر

پس شدم من حافظ و کفیل و ضامنت — دادم اندر صد عزت مسکنت

خود پدر گشتم ترا از بدو حال — تا شدی آن تربیت صاحب کمال

دان علی را از ابتدا تا آخرت — ساختم هر جا معین و یاورت

پس دل و جان از عطایم شاد دار — آنچه کردم با تو احسان و داد

و وجدک ضالا فهدی

احمدا یا دار گر ملک وجود — رخت بستی چون باقلیم شهود

تو بصحرای شهادت گم شدی — هم جدا چون نقطه از قلزم شدی

من نمودم ره ترا در بحر جمع — روشنت کردم بجمع خود چو شمع

گشتم از فضل خود ای دُر یتیم — رهنمایت بر صراط مستقیم

دادمت در ظل قرب خویش جا — تا تو باشی گمرهان را رهنما

و وجدک عائلا فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لقا — بس فقیر و تنگدست و بینوا

مر ترا از گنج حق مالی نبود — اینچنین اعزاز و اجلالی نبود

پس ترا دادم بگنج خویش راه — تا شدی اندر دو عالم پادشاه

دادمت گنج بقا بیوا همه — مدعایت را بر آوردم همه

چون شدی در عشق ذاتم مفتنی — کردمت از گنج ذات خود غنی

اینزمان تو حی اندر ملک من — صاحب گنج منی و ملک من

هرچه بود اندر خزینه هست من — بر تو دادم چون گشتی پست من

پس بیاد آر ای یتیم بینوا — افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهر ای سند — یاد آور از یتیمیهای خود

این یتیمان را پدر باش و شفیق — گمرهان را رهنما شو بر طریق

احمدا محروم سائل را مکن — نرم گو با سائل مسکین سخن

بانگ بر سائل مزن بین حاجت را — دیده چون درد فقر و فاقه را

آنچه دادم بر تو سائل را بده — چونکه گشتی [illegible]

و اما بنعمة ربک فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه — آنچه دادم بر تو زاعزاز و شکوه

نعمت تام خداوند ولی | بر تو و خلق است در معنی علی
در ره مهر علی انگشت فشانت | نعمت خاص مرا هیچون تو یافت
تو از این نعمت که داری الغنی | هم بده بر بند کانم قسمتی
مهربانم من رسی بندگان | خواهم این نعمت بر ایشان و دا
هر که زین نعمت نگردد بهره ور | نیست اندر جسم او روح بشر
نعمت ما بهر خاصان شد تمام | گرچه زان بی بهر ماند جان عام
زین نعم جان بشر کامل شود | جان حیوان گرچه زان غافل بود
احمد از این نعمت خاصم بخلق | بهره ده تا گر ابد هیم خلق
گرچه زین انعام خاص بی بها | بر خلایق هست منتها مرا
لیک بر ما احمد امنت نهد | دست بیعت علی هر کس دهد
چیست بیعت جان بحق بفروختن | خویش را در نار عشقم سوختن
عشق حیدر در حقیقت عشق ماست | عاشق او عاشق ذات خداست
جان فروشی بهر عشق حیدری | سهل باشد حق چو باشد مشتری
مشتری حق است تا بایع که شد | عشق حیدر را بجان تابع که شد
ترک جان را عاشقی فرزانه کو | شمع ما روشن شود پروانه کو

هر که شد پروانه پیش شمع من | گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالک

مرحبا پروانگان جمع حق | داده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بردور شمع کبریا | جمع و جانشان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته | سوختن را هم ز شمع آموخته
آتشی بر جان ز شمع انگیخته | سوخته در شمع و پیش ریخته
گشته زان پروانه های خسته جان | دامن شمع خدا پروانه دان
در وجودش شمع حق مبهوت ما | نی ز موت خویش آگه از حیات
لال و خاموش از صدا و دم همه | بیصدا در شمع حق فانی همه
بهر جانبازی بدور شمع جمع | بیخیال از مرد جانبازی ز شمع
هیچکس را نی خیالی در نظر | جز خیال آنکه خود را زود تر
ناگهان بر شعله شمعش زند | جان خود را بیشتر قربان کند
جان هر یک فارغ از اندوه و غم | جز غم آنکه بکیستانجان و کم
جان هفتاد و دو پروانه تمام | پیرزنان بردور شمع حق تمام

نی خبر از جمع و نی از فرق شان / غرقه عشق از قدم تا فرق شان

رفته بر باد محبت جان شان / تیغ و زوبین نرگس جانان شان

آن یکی سرمست و آن دیوانه / آشنا با حق ز خود بیگانه

نه در آن که عاقل و دیوانه کیست / آشنا با حق که و بیگانه کیست

کرده شیدا عاقل و دیوانه را / هشته از کف گنج و هم ویرانه را

غافل از آن کین خود آب این آتش است / یا که آب ایام و آتش سرکش است

بود قحط آب گر از بهرشان / کنده بد سیلاب مستی شهرشان

نزد آتش‌خواره کاتش کش بود / کو نباشد آب چون آتش بود

نیست آتش‌خواره را حاجت به آب / آب عالم گو شود خشک و سراب

خود چه حاجت آب آتش‌خواره را / بلکه ضد است آب آتش‌پاره را

نار عشق از آنکه در خود پرورد / در دل عاشق مدام آتش خورد

عاشق بیخود بود آتش مزاج / بر سر از آتش نهد همواره تاج

عاشق آتش جگر تشنه‌ایست / کار او همواره آتش‌خواریست

مرحبا تشنه‌لبان کربلا / غرق آتش غافل از آب و هوا

یافته مردان آتش‌خوی عشق / تربیت از آب و هوای کوی عشق

باز بوی عشقم آمد بر مشام / شد ز بامم آتشین اندر کلام

کرد مغزم را پریشان بوی عشق / نطق جانم شد پریشان‌گوی عشق

تک پریشان است حرفم ای خلیل / در بیان اینک مخواه از من دلیل

تا مپنداری هم از جنون خود به عقل / گویم از عقل و حکم چندی به نقل

صحبت از دیوانگان آید به پیش / حرفشان سازد مرا دیوانه بیش

چو حکیم آری دلیل دیگرم / رو کنون تا عقلی آید بر سرم

گرچه نزد آنکه آن دیوانه خوست / عقل و حکمت صحبت ننگ و نکوست

آنکه اندر عشق افسانه بود / هردمی صد بار دیوانه بود

اشتر جانم دگر دیوانه شد / جانب صحرا دوان از خانه شد

از دهان آورد بیرون شقشقه / کرد عقلم را ز بلبل تفرقه

باز شیر جذبه‌ام زنجیر کند / کی شود این شیر در زنجیر بند

بستن شیر است اگر اندیشه‌ات / باید از زنجیرسازی پیشه‌ات

آنکه بد زنجیرساز ما کجاست / کو مسلسل گفت از ما کجاست

گوید از زنجیر زلف آن نگار / نکته‌ها تا شیر جان گیرد قرار

حرفم از زنجیرسازی بار نیست / کار مجنون سلسله بردارست

حرف زنجیرم پی تدبیر تو / بند عاشق ورنه کی زنجیر بود

جذبهٔ مجنون نوازش شیرهاست / مو بموی زلفها زنجیرهاست

شیر مستی کو که عشقی بر سر است / هر چه زنجیرش دهی مجنون‌تر است

چونکه دیوانه است حالی شیرها / زلف او هل تا دهد زنجیرها

دلبر از زنجیرها گیسوی تست / جان ما آشفته اندر موی تست

زیر زنجیرت چو عمری خفته‌ایم / هین بده زنجیرها آشفته‌ایم

من ز زنجیر تو چون دیوانه‌ام / در جهان اندر جنون افسانه‌ام

من نخواهم غیر از این دانوکی / دارم از عقل و خرد بیگانگی

الحکیم عشق از ما راز گو / وز جنون ما حدیثی باز گو

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب

پارسی نطقیم ما تازی مگو / حرف جز زان ترک شیرازی مگو

گرچه نه تازی و نه شیرازی است / جا بشیرازش پی دمسازیست

حد و جا از بهر عقل فارق است / عاشق اندر جمع حق مستغرق است

آنکه جانش غرق بحر کبریاست / کی مقید بر مکان و حد و جاست

من که اینک بیخود و مستانه‌ام / بر کند گو سیل شهر و خانه‌ام

تشنه گر کش جان بود در التهاب / یلسنا بد هر طرف از بهر آب

در بیابان گر بر او سیلی زند / کی تواند دل ز وصلش بر کند

خاصه مستسقی و عطشانی چو من / کایدم سیلاب جذب ذوالمنن

چیست جذب حق عنایت بنده را / جان فدا اینجا به پاینده را

عون حق گر شامل انسان نبود / کی خود او حمل امانت می‌نمود

ز امانت در میان آمد حدیث / بهر حملش الغیاث المستغیث

قلب ما را از عنایت کن قوی / هم بده توفیقمان در رهروی

این امانت بس شدم سنگین و بیش / آمدم از عالم مستی بهوش

حمل این بار آدم نازک عیار / چون کند جبر است این یا اختیار

نکته تفویض و جبر آمد به پیش / الحکیم اینک فراده گوش خویش

خویشتن را پای تا سر هوش کن / جام تحقیقی از انجم نوش کن

حل این اسرار کار عارف است / کی کلامی زین معانی واقف است

در بیان معنی جبر تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر تو راست / گوش هوشی بر سلوک و فعل ماست
چون عباد تر ا بنفس خویشتن / تو دهی نسبت بر ارباب فن
بهر نفس اثبات قدرت کرده / ثابت او را حول و قوت کرده
باطل است این زانکه گشت ای مرد کار / مستقلا مدعی اختیار
هست این تفویض محض و مشکل است / مذهب قدریه است و باطل است
نزد اهل دل که رهبر ما لکند / اهل این مذهب مجوس و مشرکند
همچنین افعال را ای مرد راه / گر دهی یکباره نسبت با اله
از تصرف خویش را سازی بری و ان / اختیار از تر اکنی خوار و زبون
هست اینهم موجب ابطال شرع / مذهب جبر است و باطل اصل و فرع
پس منافی هست این جبر و گزاف / با کمال عدل حق بی اختلاف
همچنانکه مذهب تفویض بود / مختلف با اصل توحید وجود
قدری از بلند عدالت در امور / خشم وحدت بین و کور است کور

دید جبری وحدت و نارسته است / زانکه چشم عدل بیش بسته است
عارف کامل که ذو العینین بد / اختیار و جبر را در یافت شد
چونکه شیطان بود جبری آن سنی / گفت زان رب بما اغویتنی
چونکه تفویضی است دجال آن پلید / ادعای ربنا الاعلی کند
چونکه آدم هر دو چشمش بود باز / از ظلمنا ربنا بر داشت ساز
خوانده حق را رب و هم کرد اعتراف / خود بمربوبیت خود بخلاف
نه نمود او در حضور کردگار / مستقلا ادعای اختیار
کرد بل خود ز اختیار و منخلع / تا نگردد ز اصل وحدت منقطع
داد بر خود نسبت ظلم آن امین / تا نباشد بیهده تکلیف دین
خاصه آن تکلیف کش گشت بشر / گرده بد پس نهی از اکل شجر
نکته انا ظلمنا پس بجاست / کاعتراف بنده بر عدل خداست
گفت زان جعفر امام دین پناه / در میان جبر و تفویض است راه
همچنین ایاک نعبد نستعین / هست بر اثبات این معنی معین

چونکه واضح شد ترا این مسئله / حاضر تحقیق دیگر شو هله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید / بیکران بر صورت خویش آفرید
لاجرم یکجا ز مرآت بشر / شد صفات ذات مطلق جلوه گر
یعنی آدم مظهر یکتا بود / شاهد این علّم الاسما بود
آدمی پس بشنو این شرح عجیب / دارد از هر یک صفات حق نصیب
چون یکی زاوصاف حقست اختیار / پس در انسانست هم این اعتبار
این امانت که حق فرمود عرض / بر هر آنچه خاصه افلاک و ارض
ناله اشفاق کردند از جگر / وازدند از حمل او یکباره سر
آن امانت را نیاید کس حمول / غیر انسان ظلوم هم جهول
نیست این جز اختیار ای هوشمند / که بود انسان بحملش مولعند
شاهد این نکته قول مولویست / که دلیل ما بهر کار از قوی است
تا چه فرمایی تو ای فرخنده خو / در بیان اختیار اینجا بگو
من چگویم چرخ با انکار او / زین کمین فریاد کرد و ز اختیار
چون ودیعه اختیار از مهر حق / گشت ثابت در وجود آدمی
پس بآدم لازم این تکلیف خاص / وانکه بر وفق تکلیف اختصاص

گشت ثابت پس مگر تکلیف چیست / معنی تکلیف جز تفویض نیست
چونکه ظاهر گشت سرّ اختیار / مذهب جبر از میان شد برکنار
گرچه بی این گفتگو جبری بود / زانکه جبر از عجز آید در وجود
باز بگشا گوش هوش و دار صبر / تا نمایم بر تو ظاهر سرّ جبر
چونکه انسان بود دیوانه و جهول / کرد حمل آن امانت را قبول
چیست بالاتر از این جهل ای پسر / کادمی با اینهمه عجز بشر
ضعف خود را نیند با این توان / شانه بدهد زیر این بار گران
پس یقین محتاج عون حق بود / زان عنایت کار او آسان شود
گشت خوش معلوم از این معنی مرا / لم اطلاق عبادت بر دعا
نصرت از حقست این بیشک بدان / مذهب تفویض پس رفت از میان
زانکه تفویضی ندانداین کلیل / نصرت حق را بفعل خود دلیل
فعل خود دید از غبا غافلست / لاجرم آئین فعلش باطلست
از پس ایاک نعبد در دین / گرد زان تقیید جا نستعین
یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا / استعانت باید جست از خدا
سالکی بی عون حق با فاعلی / می‌رسد هرگز کجا بر منزلی

مولوی فرموده آن بیچون حق … کو ملک پا شد سپاهش ورق

هم عیان گردیده اسرار دعا … کامر حق شد برد عا ، ما را چرا

که مرا میخوان و کن بر من اباب … تا دعایت ایام مستجاب

وانکه استدعای عون از حق نکرد … جان خود را با دعا ملحق نکرد

هست مشرک آنکه اندر کار و بار … دید خود را مستقل در اختیار

پس نه جبر است و نه تفویض ای نعم … باشش حاضر تا بیابی مو بمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان بر دار ای حاضر الحکیم … بهر تحقیق صراط المستقیم

گفته بودم پیش از این مختصر … شرح آن اجمال را بشنو دگر

هست ما را تا بحق راهی دقیق … رهنمای ما بر آن پیر طریق

گفت حیدر پیشوای سلسله … آن صراط المستقیم من بمه

هر که فانی در ولای مرتضی است … خود ز ره و خود مقصد خود دریست

این صراط ما که گفتم ای حکیم … هند بینش خواند خط مستقیم

نزد اقلیدس که گفت او شرح خط … خط ندارد عرض شد طول فقط

گرچه خط را نیست عرض ای فرض … منحنی چون گشت باید وصف عرض

خط ما چون گشت عدل و مستقیم … عرض را مایل نگردد ای حکیم

خط که عدل و مستقیم از انگاشت … نه بسوی چپ شود مایل نه راست

خط عدل و منحنی از ابتدا … منتهی گردد بسوی نقطه ا

نقطه کان خط راست عین انتها … هست بیرون ز استقامت و انحنا

تا لکان زان منزل جمع فقط … نقطه باشد چون رسد نقطه خط

تا بنقطه سالکی تا واصل است … اعوجاج و استوار او قابل است

استوایش طی نمودن راه خط … منحرف نا گشتن از حد وسط

اعوجاجش چیست در ره سپار … گاه رفتن بر یمین که بر یسار

چون خط شد منحرف معوج بود … ز استقامت جان او خارج بود

جبر و تفویض اعوجاج از راه ماست … امر بین الامرین استواست

خط ما چون شد بنقطه متصل … اعوجاج و استوا گواید و دل

جبر و تفویض آن یسار است و یمین … همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه … اینچنین فرموده اصحاب آه

که بود ما بین جبر و اختیار | راه این هر دو ببین است اولیا
راه ما پس گشت خط مستقیم | و آنکه در راه است ای مرد حکیم
آنکه اندر ره مستقیم و مستوی است | با یمین یا یسارش کار نیست
منحرف چون گشت از ره معوج است | در طریق اعتدال او خارج است
اعوجاجش آن غلو است و قصور | و استوایش الوسط خیر الامور
از وسط چون گشت مایل بر یمین | غالیش خوانند ارباب یقین
در وسط چون بر یسار آمد فرود | تالیش خوانند اصحاب شهود
گرد چون میل او ز خط معتدل | غالی و تالیش خوانند اهل دل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که مابین دو نقطه فوقانی و تحتانی واقعست آنست که اقصر و اقرب باشد لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

سر دیگر دارم و جوش دگر | هوش دیگر خواهم و گوش دگر

بر بیانم گوش جان دار ای حکیم | آنچه نزد ماست خط مستقیم
شاید اندر روی و نقطه گرد فرض | خط طولانی میانش دون عرض
در میان آن دو نقطه ای عدل | هست خطی مستقیم و معتدل
نقطه ها اندر دو خط ملتقین | هست از خط جمع بین النقطتین
ذات سبحان نقطه فوقانیست | شخص آدم نقطه تحتانیست
در میان نقطتین است ای حکیم | آدم اول صراط المستقیم
و الصراط المستقیم است ای رفیق | در میان نقطتین اقرب طریق
و الخطوط دیگر ای صاحب کمال | تا طول آمد شد ره اهل ضلال
پس صراط راست خط اقصر است | کز همینها الخطوط دیگر است
هر خطی کان اطول است از اندگر | راه او تا نقطه باشد دورتر
تا نگوید آنکه عقلش کوته است | کان خطوط از راستی دور است هست
دل نباشد راه وصف وحدتست | وحدت حق ظاهر اندر کثرتست
کی رسی بر سر وحدت ای رفیق | جز که گردی سالک اقرب طریق
گفت زان سجاد زین العابدین | قبله اهل حقیقت شاه دین
رب سیرنی الهی با دود | در طریق کوست اقرب در ورود

ذات حق چون احد آمد بیشکی　　سوی وهم راه او باشد یکی

ذات حق چون رهنمای مطلق است　　مقصد ما هم بر ذات حق است

پس ره ما هم که وصف احد است　　واحد است و انکر ها فاسد است

در بیان آنکه راه بسیار را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدتست و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر است عبد او و در باطن حق معنی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا دریاب

وصف بر چون شنیدی ای پسر　　گوش جان بگشا بوصف احد

هست ما را رهنمائی در طریق　　واحد عادل بسی بر ما شفیق

هست آتش واحد انصاف جگل　　در صفت موصوف وصف اعتدال

بهر راه اوست با وصف عدل　　ره نمودن هست و از آن فضل

بهر سالک در صفات عدل اوست　　رهنمائی از ظهور فضل اوست

پیر ما را هم بظاهر رهنماست　　هم بمعنی راه و هم مقصود ماست

ظاهر و باطن وصف از ذات اوست　　بطنهای بیشمارش تو بتوست

هر یکی زان بطنهای محترم　　ظاهر و باطن بود نسبت بهم

همچنین تا بطن آخر الفقیر　　مقصد ما هست آن بطن الاخیر

بطنهای برزخیش راه ماست　　بطن آخر بطن ذات احد ماست

بطنهای برزخی را الحکیم　　شاید ار خوانی صراط مستقیم

شد چه سوی نقطه راجع خط ما　　سر بدریا هشت جوی شط ما

در مقام نقطه غالی کی بود　　جز وجود ذات عالی کی بود

کی بود در بطن آخر غالیی　　همچنین در ظهر اول طالبی

کیست غالی آنکه از ره گمره است　　جسم را گوید که ذات الله است

کیست تالی آنکه دانی همت است　　نور را گوید که جنس ظلمت است

چون تو دانی حد خود ای اهل دلی　　نیستی غالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم ایطالب راه گوش معنی بگشا

النعمت علیهم را دریاب و بدان که
چون اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه
کجاست از حق کدام راه بنمائی یعنی
بر تو مجهول نباشد حق جل و علا راه را
واضح نموده و النعمت علیهم فرموده
درویش نعمت اللهی بسر این نکته
رسیده و مورد نعمت خاص الهی گردیده
تا نگوئی که آن راه راست که خدا فرموده کجاست

هرچه خواهم زین بیان گردم خموش — شور عشقم آورد دیگر بجوش
گرچه خاموشی است نزد ما حسن — لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن ز انعام خاص حضرتست — لازم اظهارش باهل نعمتست
گر تو ز اهل نعمتی و منعمی — بر بیانم گوش جان بگشا دمی

چون شنیدی وصف راه و رهنما — از هدایت باز بشنو نکتها
استعانت چون ز حق جوئی براه — تا شود هادی تو آن آیت اله
بایدت مجهول نبود راه راست — کان صراط مستقیم حق کجاست
ورنه نبود در رعایت فایده — نسبت فیض هدایت عایده
زانکه مجهولست آیت اشتباه — طالب مجهول نبود مرد راه
کرده چون تصریح حق آن راه را — در حقیقت رهرو آگاه را
حق نکرده بهر تصریح اکتفا — بر صراط المستقیم واهدنا
بلکه فرموده است بهر اختصاص — از پی انعام کردم بر خواص
آنره اقصر که راه وحدانیست — اهل نعمت ابرار حق راشدانست
کرده حق ارشاد آن انبیا — کاهل انعامند از خوان ولا
هرکه شد اهل ولا مرد ره است — کاین ولایت خاصه اهل الله است
این ولایت آن علی مرتضی است — این ولایت نعمت تام خداست
زین ولایت گفت حق در روز خم — کاکمل کرده الیوم اکملت لکم
زین ولایت گر نداری آگهی — ز اهل نعمت نیستی و گمرهی
این ولایت چیست در راه آمدن — هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

با فقیه قشری گم کرده راه / این ولایت راست پیدای پناه

این ولایت عشق شاه دین علیست / بیعت و تسلیم بر دست ولیست

هر ولی را دست دست مرتضی است / دست حیدر بیگمان دست خداست

پس چو با دست خدا بستی تو عهد / در صراط راست داری جدّ و جهد

پس در انعمت علیهم نکته ایست / حیف گت آگاه جان از نکته نیست

چون ندانی نکته گویم فاش من / نکته گو من نکته من قلاش من

من رسیدم نکته ها را مو بمو / با تو گویم گر تو باشی نکته جو

ان صراط مستقیم منجلی / هست راه نعمة الله ولی

لطف انعمت علیهم این بود / وین نعم مخصوص اهل دین بود

نعمة الله نعمتی آورده است / خوان ز بهر رهروان گسترده است

الصلا الطعمه خواران الصلا / نعمتش تام است یاران الصلا

هر که ننشیند بر این خوان نعیم / هست گمراه از صراط مستقیم

زانکه دست نعمة الله ولی / دست بر دست است تا دست علی

و انعلی قسم شود در عین شکوه / من صراط مستقیم انگیره

هر که بیرون زین صراط است ای عمو / نیست در منعم علیهم داخل او

پس چرا از منعم علیهم نیست آن / هست یا مغضوب یا ضال این بدان

ضال و مغضوب از صراط اعتدال / اهل افراطند و تفریط از ضلال

نعمة اللهی کجائی زین بیان / سر کش از شادی باوج آسمان

گر برقص آئید از این صحبت رواست / نعمت حق آنکه مخصوص شماست

بر شما این نعمت ارزانی بود / جانتان خوشنود و نورانی بود

بیحد و مر شکر این نعمت کنید / وز حق استدعای صد رحمت کنید

هم ز حق خواهید توفیق سپاس / که شما را کرده حق نعمت شناس

نعمت حق را هر آنکس پی زد / باب رحمت بر رخش گردید سد

حق ز رحمت طعمه خواران را بخواند / وانکه ناید از در رحمت براند

فیض رحمت لازم این نعمت است / رحمة اللهی غریق رحمت است

تا نگردد رحمت مولا سبب / کی کند کس نعمت مولا طلب

رحمت و نعمت بود ملزوم هم / هر دو را بر ما خدا داد از کرم

مجرمان را از اهل این رحمت نمود / چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودم از در رحمت دخول / یافت بر ما نعمت بیحد نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چو ما / معترف شو از در رحمت درآ

[illegible]

توحید

جرم هستی تا علی رحمت ببخشد و بدهد فراوان نعمت
ای خوش آنکز باب رحمت رد نشد باب رحمت بر رخ او سد نشد
هر که آمد زود کو داخل شود ورنه در بستند و سد حایل شود
سابق آمد باب رحمت در طلب در پس این باب قهر است و غضب
باب رحمت بر تو اول گشت باز چون نرفتی شد غضب را جنگ ساز
رحمت حق بر غضب پس سابق است باب رحمت باز بهر عاشق است
چه از در رحمت درآئی عاشقی ذات سبحان نیز با رحمت سابقی
حقتعالی بر سر خوان ولا اهل رحمت را زند دایم صلا
تا که بدهد جان و گیرد جان حق هم دهد سر بر سر پیمان حق

در سر طلب یاری نمودن امام بر حق و ناصر مطلق اباعبدالله الحسین

لاجرم در کربلا عشاق چند بانگ حق چون شد زنای حق بلند
کالصلا العاشقان جان بفروش زان صلا کردند ترک جان و هوش
خود منادی شد خدا و زد صدا اهل رحمت را که یاران الصلا

لطیفه

[illegible]

[illegible]

من لباس آدمی کردم ببر تا مرا اثر را که بینند در اثر
عاشق خود بودم در این لباس جلوه کردم تا که باشد حق‌شناس
رخت بستم واحد از ملک وجود آمدم تنها بمیدان شهود
تا در این صحرا که گردد یار من وا ز بهای جان خرد دیدار من
من همان گنج نهانستم که بود پادشاهم مالک ملک وجود
خواستم تا خویش را ظاهر کنم وز ظهور خویش فاش اسرار کنم
آمدم از ملک وحدت بی سپاه تا که را چشمی بود بیند شاه
وانمودم خویش را انسان فقیر تا که یابد واحدی را در کثیر
چونکه بد بی یار ذات احدم بیکس از وحدت بکثرت آمدم
آمدم بی یار تا یارم که شد واندر این صحرا خریدارم که شد
چون نبد مثلی و انبازی مرا هم نباشد یار و همرازی مرا
چونکه تنها بوده ذاتم از قدم هم در این صحرا زدم تنها علم
هر کسی را من معین و مونسم گرچه انسان بی معین و بیکسم
بیکسی مستلزم ذات من است ذات حق‌ها اثبات من است

در بیان وحدت وجود اول

[illegible]

گر چنین همنفس و یارم کجاست / بهر بی یاران چو من یاری کجاست

ای خنک جانی که غمخوارش منم / او بود یار من و یارش منم

من غم آرم یار و بی یاری نموت / هر که از من گردد بی یار مرد اوست

یاری من کار رهرو باشد منیت / سر سلطانی بهر کس دادن منیت

گو کسی کامروز یار من شود / پرده در و پرده دار من شود

گشته ام بی یار گو دیدار حق / ترک سر گوید شود سردار حق

سر که دارد نوبت سربازی است / جان چه باشد وقت جان پردازی است

مرحبا جانی که جانانش منم / جان دهد بهر من و جانانش منم

روز میدان داری اهل الست / بارهای عاشقان بر سر الست

گر در اینجا باری افتد چه غم است / زانکه زاینجا تا منزل یکدم است

اندرین منزل ز اوفوا العهود / مهملی زینب بجا آمد قیود

الصلا ای عهد با حق بستگان / وز تعینهای هستی رستگان

هر که جانش بر سر عهد بلاست / گو در آید عهد را روز وفاست

قائل قول الستم من بلا / کیست ثابت بر سر قول بلا

ای بلا گویان کجا و کیستید / امتحان حق در آمد بیستید

بر سر عهد بلی گر واقفید / ذات حق را بر تجلی عارفید

الصلا ای سالکان راه عشق / آمده سرمد گشت ظاهر شاه عشق

گر سری آرید با او حاضر است / سوی میدان همعنان ناصر است

جز زنانی چند و اطفال صغیر / نیست یاری بهر سلطان نصیر

عترت حق همعنان مستمند / اندر این صحرا غریب و بیکسند

عترت حق را در این صحرا کجاست / یاوری کو بر سر عهد بلی است

اهل بیت خویش را جان آفرین / خواست بی یار اندر این صحرای کین

تا که گردد یار را این جمع اسیر / حق کند زین یاریش نعم النصیر

زین اعانت حین اللهش کند / بر مکان و لامکان شاهش کند

جان دهد جان آفرین جان شود / جان اهل جان و هم جانان شود

جان او را ذات پاکم ضامن است / با وجود آنکه جان هم از من است

لیک هر کس جان به راه من دهد / بر سر و بر جان من منت نهد

گرچه باشد صد هزاران منتم / بر کسی کو یافت جا در رحمتم

لیک دارم منتش را هم قبول / که دهد جان در ره آل رسول

صیحه حق حضرت بیچون چند / چون نمایان گشت در میدان بلند

هر کسی جان بی اشتا از جا کنده شد — طالب این نعمت پاینده شد
جان موجودات یکجا زالخروش — گشت از جا کنده و آمد بجوش
جان موجودات یکجا زالصدا — از ابتدای خلق عالم تا نها
گشت حاضر از پی غمخواریش — هر وجودی تا نماید یاریش
بود بیماری اسیر بستری — حق نژادی بیکسی بی یاوری
رفته بود از ضعف بیماری هوش — صیحهٔ حق مرد را آمد بگوش
نیم جانی بود اندر جسم او — هم ز جانباز آن اسیری قسم او
جست از جا زالصدا همچون سپند — شد علیل حق ز جا نخود بلند
کامدم ایدوست اینک ناتوان — هست اندر تن هنوزم نیمجان
جان نباشد آنکه از بهر تو نیست — خشک باد آبی که در نهر تو نیست
آمدم ایدوست با حال خراب — گردنم را شد غم عشقت طناب
هست عشقت بر خلایق مفترض — ترک جان را خواست کی عاشق عوض
آمدم ایدوست با جان بیدریغ — با روم گر بر سر آتش جای تیغ
کودکانی چند بر دنبال او — هر یکی آشفته تر ز احوال او
وانزنان خسته جان پیرامنش — هر یکی بگرفته بر کف دامنش

کای علیل ناتوان بی شکیب — میروی چون از سر حسمی غریب
گفت بردار یدست از جان من — جان بمنت میکند جانان تن
از صدایش سنگ از جا کنده شد — بهر جانبازی مطیع بنده شد
جان که نبود در تن ما بهر او — دربدر باد از بلاد و شهر او
میروم تا جان کنم بر وی نثار — جان دگر در تن بود بهر چکار
دل بر او گر خون نگردد نی دلست — از دل الحبوز به سنگ و گلست
زانکه سنگ و گل بر او سوزد مدام — خواهد از نار غمش سوزد تمام
گرد سنگ و گل ز حد خود خروج — در غمش دارد بدل فکر عروج
نه من آخر بر خلایق داورم — در غمش از سنگ و گل بی کمترم
جان ندارد آنکه بهر عشق او — دارد از حق روح و جانی آرزو
من که دارم نیمجانی در جسد — عشق زنجیر است و جان من اسد
میکشد زنجیر عشقم بی حسد — کی ازین زنجیر تا نم سر کشید
نیست جانم را ز زنجیرش گله — خویش را خواهد همی در سلسله
دید چون از دور شاه آن کشمکش — شمس اجلالش بخرگه گردرش
منعطف کرد او عنان ذو الجناح — رفع غوغا تا کند زاهل صلاح

دیدگان بیمار بی یار علیل — عشق بردی داده بانگ الرحیل
گفت یکجا ترک جان تا من تنگ — شیشه جان را زند خواهد سنگ
وان اسیران با نعش آن از زو — در میانشان هست ایشان گفتگو

در مکالمهٔ آن حضرت با سیّد سجّاد صلوات الله علیهما

گرد او را بانگ کای شیر حق — هر که داری عار از زنجیر حق
ور نداری ننگ دانه و دلیر — بایدت کشتن براه حق اسیر
بر اسیرانی تو میر قافله — شیر حق را عار نبود سلسله
سلسلهٔ عشقست و حقت شیر بان — دل بر آن زنجیر خوش کن شیر سان
این اسیری از شهادت برتر بود — زیر تیغت هر دمی صد سر بود
نیست هر کس قابل زنجیر دوست — بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست
تو وجود مطلقی دور از کله — ذات پاکت را تعیّن سلسله
کی وجود لا بشرط ای بی کله — گردش تنگ از تعین چو صله
ذات مطلق را تعین حوصله است — لا بشرطی لازمش این سلسله است

سلسله معلول و علت شیر بود — پس نشاید شیر بی زنجیر بود
زانکه علت منفک از معلول نیست — نزد اهل دانش این مجهول نیست
علتی تو وین همه معلول تست — نور تو عقل اول این مجهول تست
هر کسی از توست ذاتش بی تخلل — بود ذات پاک خود لیسی مستقل
ای علی با هست جان من بتن — این تعیّنهاست فرع ذات من
چون شوم من کشته گردد در شهود — این تعیّنها ترا فرع وجود
گرچه از ذاتست تعیّن مشتق است — لیک ذاتت از تعین مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و اسیر — بر تعیّنها خداوند امیر
دست و پا بست چون در سلسله — کرد باید در تعیّن حوصله
سلسلهٔ سر تعیّنهای توست — کان ز امر حق بدست و پای تست
زین تعیّنها نگردی خلق تنگ — گردنت اگشت چون او پالهنگ
گر شوی دلگیر زان قید و اثر — عالم امکان شود زیر و زبر
با تعیّنها بساز و دم مزن — دم مزن زانچه پیشت آید هم مزن
تنگ گردد شیر را گر حوصله — در دو انداز دار ز خود سلسله
سلسله تو گر ز دست و پا فتد — چرخ از گردش جهان از پا فتد

سلسله پس لازم ذات تواست / وین تعینها از اثبات تواست

سلسله چبود ترا بردست و پا / فرق بعد از جمع در عین بقا

سلسله چبود ترا نسبت بذات / وان تعینهای اسما و صفات

گرچه ایندم از تعین برتری / ساعتی دیگر تعین پروری

روبخیمه ایولی ذوالمنن / تا نه بینی زیر تیغ دشمنم

ورنه اسوده از احوال من / بین بمیدان قدرت و اجلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصهٔ کربلا بیاری موجد ماسوا

چون علی فرمود در میدان نظر / دید حاضر با سوارا سر بسر

چه نبی و چه وصی و چه ملک / چه زمین و چه زمان و چه فلک

بحر و کوه و طیر و وحش باد و هوا / آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور

فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد / رعد و برق و ابر و باران بود و دد

رطب و یابس عدل و علم و مهر و کین / زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین

ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل / عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

هرچه کو را بود نامی از وجود / در عیان و در نهان تا بود و بود

گشته حاضر جمله بهر پرسش / لیک یا از سطوت و قهاریش

آری آری در حضور ذوالجلال / از خلایق کیست قادر بر مقال

تا کند نزد وی اظهار وجود / جز که باشد لال پیش شاه جود

شمس گوید ذره را کی بی ادب / دعوی هستی کنی پیشم عجب

هستی تو هست فرع ذات من / از تو آن زیبد که باشی مات من

ممکن بیچاره ذوالمسکنه / در حضور قادر ذوالسلطنه

چون کند اظهار هستی کو بمیر / جز که اندازد سر از ذلت بزیر

ممکن مسکین عجب دارم نمود / خویش را چون پیش سلطان وجود

ممکن ما جز که شاه ذوالکرم / کرد هستش ورنه بود اندر عدم

چون بنزد حق زهستی زد رقم / جز که بر کوس عدم حسرت زند

لاجرم بودند اشیا محو ذات / بر جلال و حال السلطان ذات

زهره نی کس را که پیشش دم زند / جز که جان را برسر از غم زند

نه بلند از کس صدائی از نهیب / جز صدای طبل و چنگ و مهیب

بیصدا و از سطوت حق مرتعش / بیصدا بر باد الهم العطش

التفاتی ورا الحاج بر ما سوا — جز بر اطفال یتیم بینوا
کشته یکجا خشک اندر جای خویش — هر صدا را کرده گم در نای خویش
تا علی بیند مگر فتنه آله — گرد و بر ممکنات آن لحظه شاه
گاهی کرده ممکن اندر نشأتین — چیست حاجت مر شما را ای حسین
دارم اینک دل بحاجتمند خویش — هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات وخطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما — ای جناب قاضی الحاجات ما
گرچه آگاهی ز حاجات همه — واقفی از قلب و نیات همه
نیست حاجت پیشت اظهار سؤال — خود تو دانی حاجت ما بیمقال
لیک چون گفتی تو ادعونی بها — رد امرت نیست حد ما شها
پس بدرگاهت کنم روی نیاز — با تو گویم فاش دارم آنچه راز
گرچه از بسیاری جرم و خطا — بر جنابت نیستم روی دعا
لیک هستی چون تو غفار الذنوب — عالم الاسرار و ستار العیوب

خاصه ستار عیوب بنده است — سر به پیش از جرم خویش افکنده است
اولین خلقت که از لطفت سزاست — بنده مداح را عفو خطاست
گرچه جرم من بود از حد بسیار — بل مقدر بود بر پا رفت خار
لیک این نی شرط عجز و بندگیست — که عیان گویم گناه از بنده چیست
ظاهر و باطن تو دانی و صفی — زانچه بر وی رفت پیدا و خفی
زانچه کردم بر سر از رحمت کریم — توبه آوردم تو شو توبه پذیر
جمله حاجاتم تو دانی بیسؤال — نیست حاجت بر کریمان عرض حال
خاصه چون من مجرمی خوف و بیم — خاصه چون تو شاه رحمن رحیم
گر بخوانی ور برانی از درم — باز بر درگاه خود بینی سرم
گرچه شأنت برتر است از هر ثنا — نیست نعمت حد هر گنج و گدا
گر دهی توفیق تا سازم قلم — حال عشاق ترا انعم النعم

عرض حال نمودن انبیاء با حضرت سید الشهدا

انبیا کردند اول عرض حال — در حضور آن ظهور بیمثال

کای ولایت با نبوت را سبب / بیولایت چه نبی چه بولهب

از جنینی تا کهولت تا ممات / داد ما را از بلاهامت نجات

گر نبود از عونت ای نعم المعین / بد هنوز آدم درون ما و طین

ور نجیبست او بنام تو پناه / بد هنوز آلوده بر لوث گناه

نوح چون در کشتی عونت نشست / دل در آن هنگامه بر لطف تو بست

آمد از جود تو ای سلطان جود / کشتیش در ساحل جودی فرود

ور نه بودی آفتاب جان فروز / فلکش اندر ورطه طوفان هنوز

این خلیلت را چو نمرود شقیق / بست بهر سوختن بر منجنیق

دامن عشقت بکف افتاد شاد / دانکه اندر دامن آتش فتاد

شد گلستان نار نمرودی او / آتش سرکش نمرد و دودی او

چونکه اسمعیل فرزند خلیل / خواست خود را در ره عشقت قتیل

از نبوت مجرم درگاه شد / در میان ما ذبیح الله شد

داد اندر صلب او پروردگا / نور این پیغمبر آتش را قرا

شد چو یعقوب از غم یوسف صبور / ز فراق او دو چشمش گشت کور

سالها بگریست تا آخر دخیل / شد بنام پاکت ای شاه جلیل

آمد او در لاجرم زان احترام / بوی پیراهان یوسف بر مشام

بر تو شد گریان و چشمش نور یافت / نی ز یوسف بوی او مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه و گریه سالک از شرط سلوک است و از لوازم محبّت و بنور گریه پردهای ظلمانی انانیّتش رقیق گردد

آری این گریه دل روشن شود / روشنی چشم هم از دل بود

روشنی دل ز اشک دیده است / کی کسی بی گریه نوری دیده است

خاصه آن گریه که بر شاه دلست / کار سالک بی بکا بس مشکلست

تا نشد گریان بدل فتحی نیافت / دیده گریان حجاب سر شکافت

تا نیاید حالت عجزی به پیش / شاه دل کی نماید روی خویش

چونکه عشق اعلا مقام بندگیست / بندگی خاص حق جز عشق نیست

عجز شمس بندگی را شد ضیا / عجز آرد بنده را اندر بکا

چونکه سالک عجز را نیت کند / ور ترقی ترک انیت کند
خویش را بیند ذلیل شاه عشق / پس شود مفتوح وی را راه عشق
گفت رز ازو شاه عشق ذو الکرام / ای محبان من قتیل گریه ام
شاه چون کشته عشق است او بس / گریه موج بحر عشق اوست بس
مرحبا ای چشم گریان صفی / کاز تو شد کشف آنچه بر من مختفی
از تو دارم شکرها ای چشم تر / گز تو دیدم بس بتنهائی اثر
باد ای سرچشمه خشکی از تو دور / که دل و جان صفی دید از تو نور
حاصل ما را امیدی گر آب / سبز کی میشد در ایام شباب
سالکان را گر بود در چشم آب / چشم گریان بهتر است از فتح باب
دیده ام من بس ز چشم تر اثر / گر اثر خواهی طلب کن چشم تر
گریه آثار ز خود بیخویشی است / چشم تر مستلزم درویشی است
گریه عاشق را بود درمان دل / بهترین گریه است سلطان دل
ای خنک آن گریه اهل طلب / وان نیاز و آه و سوز نیمه شب
گریه بر یعقوب دشت کربلا / شد تأسی بهر ارباب صفا
گر نبود آن گریه های با نیاز / دیده یعقوب کی میگشت باز

چون فتاد از جور اخوان عنود / یوسف اندر چاه ای سلطان جود
نام پاکت مر ورا آمد بیاد / پس توسل جست و اندر چه فتاد
زان توسل آب او آمد برو / یافت از حق صد هزاران آبرو
زان توسل حق بوی کرد التفات / دادش از زندان و از شهوت نجات
ورنه کی میشد بحسن بی بدل / در میان انبیا ضرب المثل
شد ز عشقت جان داود چو گرم / آهنش در دست قدرت گشته نرم
چونکه گوشش نغمه عشقت شنید / هر که بشنید آن نغم هوشش پرید
چون سلیمان پیش عشقت بنده شد / ملک و شاهی بهر او پاینده شد
موسی از وقت جنینی در رحم / شد چو از جان بر ولایت ملتزم
صد هزاران طفل را فرعون کشت / وان قوی میکرد بر عون تو پشت
تا نبی گردید بر فرعون دون / با عصا و معجزاتی بس فزون
کرد او را غرق دریای خطر / ساخت ملکش را همه زیر و زبر
از ولایت گشت جان او غیور / زان تکلم کرد پس با حق بطور
خواست چون خضر جلیس از عشقت امان / هفت بیت تو گشته گشت آفت جان
چونکه یونس یافت جا در بطن حوت / گشت و روشن نام حی لا یموت

روز و شب نام حسین از لب گذشت | بطن ماهی بر او شد چون بهشت
با غم عشق تو بودش گفتگو | نعره انا ظلمنا میزد او
تا بسر آمد ز عشقش موج قرب | بطن ماهی شد ورا معراج قرب
اندر آن ظلمت بنور ره یافت | آن نجات از یمن نام شاه یافت
چونکه عشقت بر شعیب آورد رو | آنقدر بگریست تا گردید کور
خضر چون جام غمت را نوش کرد | سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد
در بیابان غمت بی برگ رفت | یافت عمر جاودان و مرگ رفت
چونکه عیسی زاده عشق تو بود | بی پدر آمد در این دار شهود
زانو لا در بطن حوا مادرم | روز و شب میگفت من پیغمبرم
نردبانی اخر از عشق تو ساخت | بر فلک زان نردبان دو اسبه تاخت
عشق آری نردبان عاشق است | بر فلک آن تاخت هر کو صادقست
مصطفی را عشق شد معراج رفت | از لعمرک یافت بر سر تاج در
چونکه عشقش بود بیش از سایرین | ذو الجلالش خواند ختم المرسلین
همچنین انجمله پیغمبران | از غمت گشتند شاه سروران
حالیا العشق دامن گیر ماست | ما چو شیرانیم وان نخچیر ماست

از تو میخواهیم جانی تا کنیم | سر ترا قربان و بر عشقت نهیم
ما نه از بهر اعانت آمدیم | بلکه بر تجدید بیعت آمدیم
ما که باشیم المعین کاینات | کاید از ما یاری سلطان ذات
جمله درویشیم و محتاج و فقیر | مستحق التفات و عون پیر
لیک جان خواهیم تا قربان کنیم | تازه بر عشق تو ان پیمان کنیم
جمله از جان بنده فرمان بریم | هرچه فرمائی بجان و دل خریم
گرد سر بالا شهنشه کاین گروه | صاحبان قدرت و قدر و شکوه
هر یکی نسبت بشخص من پدر | وین ثمر را جانشان نعم الشجر
جانفشانی شما در راه عشق | آن نبوت بود بهر شاه عشق
جانفشانیها ز آدم تا رسول | هر یکی کردید و من دارم قبول
از امم نسبت بجان هر یکی | صد بها آمد فراوان بیشکی
از شما بگذشت و نک هنگام ماست | سکه محنت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با انجناب و تمنای یاری نمودن و جواب

لطیفه

۲- فرو گذار نشد

آن برگزیده حضرت ربّ الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند / بهر عرض حال خود پیش آمدند
کای وجودت موجد امکان ما / درگه عزت پناه جان ما
گرچه از عشق تو یابی بهره‌ایم / لیک در مهرت بعالم شهره‌ایم
گرچه ما را قوه آن ثقل نیست / حدّ ما عقلست و عشق از عقل نیست
لیک شفقت جان ما را داد بود / زانکه عقل از عشق آید در وجود
جبرئیل آن پیشوای قدسیان / وحی حق را بر پیمبر ترجمان
ده هنوز افتاده اندر بحر نیل / گر نبودش مرتضی پیر و دلیل
از حق آداب عبودیت نیافت / گر بجانش نور مهرت می‌نتافت
چون بذات بیمثالت شد دخیل / گشت سرخیل ملایک جبرئیل
همچنین هر یک ازین روحانیان / داغ مهرت هست ایشان را بجان
جملگی در عهد و پیمان تو ایم / غرقه دریای احسان تو ایم
یا نگردیم از پی یاری نزول / کین نباشد حدّ ما مشت فضول
بلکه با تجدید پیمانت کنیم / عقل را خاشاک میدانت کنیم
گرچه عقل ماست عاشق را صداع / لیک ما را نیست غیر از این متاع

گرچه در مهرت لبی محکم نیم / لیک زانیم اینکه ما بارت نیم
عقل اری گرچه املاکست و بس / پیش ره عاشقان خار است و خس
شاه سر برداشت کای افلاکیان / ای مجرد از مزاج خاکیان
بندگیهای شما در خدمتم / ثابتست و هم قبول حضرتم
هر گرا حق داده نوعی زندگی / کرده تکلیفش در آن بر بندگی
چون شما از نور عقلی زنده اید / در مقام عقل ما را بنده اید
نیست از بهر شما تکلیف عشق / قامت ما را بشد تشریف عشق
عاشقان را نیست سر عقل و هوش / بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجنّیان و شرح مسئله قابلیّات اشیاء، در ضمن بیان مطلب در باب

هان بیا زعفر چه باشد حاجتت / مشتر فهم من بر ضمیر و نیتت
چون شما از این عناصر ناقصید / خالی از عشقید اما مخلصید

پس بحد خویش هر کس بنده است / بنده باشد گر روی آن جنده است

طالب افزونی از حد کافر است / هر کجا و زگرد از حد بنده نیست

این رطوبت آب را دادیم ما / گرمی اندر نار بنهادیم ما

فعل آب افتادگی و نرمی است / کار آتش سرکشی و گرمی است

آتش ار خواهد رطوبت بهر خود / گشت از حد خارج و نابود شد

خاک را جای سکون بنهاده‌ایم / باد را حکم وزیدن داده‌ایم

خاک باید ساکن و برجا بود / باد باید تند و بی‌پروا بود

باد گر ساکن شود از پا درفت / خاک گر تندی کند بر باد رفت

هر چه را التعریف در حد خود است / چون ز حد بگذشت خار و مرتد است

نور گر روشن نباشد ظلمت است / بر وجودش پس چه راه و نسبت است

زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش / نور ما خواندیم بهر روشنیش

نور و ظلمت را وجود ار چه یکیست / در دو رتبه واقعند این شک نیست

رتبهٔ ظلمت پی تاریکی است / نور بهر روشنی و نیکی است

نیست در هستی تخالف بیدرنگ / این تخالف‌ها ز اعراض است و رنگ

هر عرض را علت و خاصیتی است / با وجودش از جهانی نسبتی است

گوش بهر استماع است ای عمو / بهر دیدن چشم را خواهی بگو

گر نه بیند دیده چیزی ای پسر / گو در آید موی بر جای بصر

دیده با گوش ار چه دارد گفتگو / لیک کی گر حرف از دیده شنود

ور تو گوئی این دو را دو هستی است / اینسخن از ضعف عقل و مستی است

چون ممیز در میان چشم و گوش / نیست غیر از عقل گر داری تو هوش

فائده این دو ز عقلت عائده است / ور نه این هر دو ترا بیفائده است

نیست مسموعات ای در گوش جات / هم نه اندر چشم جای مبصرات

نسبت هر دو است بر عقل فرید / وان ممیز آنچه را دید و شنید

عقل را نه گوش باشد نه بصر / بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر

مبصر و مسموع پیشش او یکیست / چشم و گوشش نیست گر ز اینت یکیست

لاجرم میدید چشم مصطفی / هر چه را از پیش میدید از قفا

پس یقین اینها یک هستند راست / چون دو هستی نیست چه عالی چه پست

لیک در هستی مراتب قائم است / زانکه هستی را ابجدی قائم است

رتبهٔ حیوان بود غیر از نبات / وان نبات الّا جماد است ای ثقات

رتبهٔ آبست نرمی و خوشی / رتبهٔ نار احتراق و سرکشی

الرباعیات

وله ایضا

حرف الباء

رتبه الست با آتش سوا / همچنین این رتبه های جابجا
هر یکی اندر حد خود عالی است / چون تعدی کرد از حد غالی است
اینسخن را نیست حدی غفرا / در حد خود باش ها را یا ورا
از حد خود جستن افزونی خطاست / هر که دارد حد خود را یار ماست
سنگ گر در حد خود باشد مدام / یاری ما کرده او در انتقام
یاری ما در حد خود بودن است / ترک او بر ما مزید افزودن است
وانکه او افزود بر حکم قدم / دارد از هستی تمنای عدم
نکته باریکست هین هوش کاف / تا بیابی نکته ها را بیخلاف
حد خود را گر کند آتش رها / خاک باید گشت یا ما یا هوا
پس نه چیز دیگر و نه آتش است / زانکه هر چیزی بجای خویش هست
ور تو گوئی میرود در انقلاب / آب جای آتش آتش جای آب
این بود بر جا ولی نی در نفوس / خود حلولی زین بیان دارد عبوس
گوید او در نفس هم این جاری است / آنچنان کاندر عناصر ساری است
انقلاب اندر عناصر گر بود / لیک اندر نفس ما نیکو بود
گر بیانت بر تناسخ مایلست / با همین برهان تناسخ باطلست

وله ایضا

وله

پس چه هر چیز است اندر حد خویش / گر زند بر آب آتش گندریش
همچنین گر آب بر آتش زند / همچو آتش ریشه خود می کند
دیگر این گر عاقلی لا یمکن است / زانکه هر شیئی بجدی ساکن است
یا که باید روز باشد یا که شب / روز و شب هم محال است این عجب
روز خواهی گوئی از وی روشنی / ور ز شب آن تاریکی و اهریمنی
ور تو گوئی قابلیات از کجاست / این چه آن تاریک و این یک باصفاست
از کجا شد اینکه آتش اینک آب / و اندکی آباد و اندیگر خراب
این تو می بینی که عقلت آه نیست / ور نه هر حدی بجز آباد نیست
هست آبادی بود هر جا وجود / و انخرابه بد عدم یعنی نبود
حق تعالی از پی اظهار جود / چون بر اشیا کرد ارسال وجود
گر دهد شیئی وجود را قبول / هم ندارد از قبول خود نکول
کی بدی گر بود شیئی بی نکول / بینمود آن قابلیت را قبول
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
از حق ار ظلمت قبولش نیز کیست / خواندن او را بد ز جهل و خیرگی است
ظلمت اندر حد خود بس با فراست / گرچه نسبت بر تو خار و ابتر است

ایضا

وله

ایضا

و له

گر نبد ظلمت ترا ظاهر نبود | روشنی نور و هم بد می‌نمود
قدر هر چیزی بضدش ظاهر است | نقص علم از جهل بود باهر است
پس وجود جهل هم نیکو بود | نیکیش ثابت بضد او بود
گر نبود این جهل علمی هم نبود | زانکه بر ضد است اشیا را نمود
گر تو بد ز اضداد بینی میبرد | ور یقین گوئی بدا است آمنست
پس دقیق است این کلام تو بتو | باش حاضر تا نلغزد فهم تو
آب و آتش ظاهر اضداد هم اند | باطنا با هم ولیکن توام اند
احتراق نار را اندر عیان | چون رطوبت در وجود آب دان
این رطوبت از چه دانستی در آب | یا حرارت را ز آتش این بیاب
با تو گر این هر دو بی نسبت بدند | کی ترا مفهوم هرگز میشدند
در طبیعت هست آدم را احد | چار عنصر جمع و با هم جمله ضد
گر نبود از جنبهٔ ناریتت | کو بود در طبع بر عاریتت
یا ز جنبهٔ خاک ای نیکو سرشت | کاین نبوت را حق از روی تو هشت
ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم | گرچه طبعت را بدی هم از آب سهم
ور نبودت آب در طبع و مذاق | کی نمودی درک ز آتش احتراق

و له

و له ایضا حرف الثاء

ایضا

و له

جنبهٔ ناری و خاکت در نهاد | مینماید همچنین ادراک باد
جنبهٔ آب و هوائیت همچنین | میکند درک یبوست از طین
پس بهم این چار عنصر منضم اند | همدگر را در بدن مستلزم اند
آتش ارچه آب را میکرد تباه | لیک در معنی است آب او را پناه
همچنین باشد پناه باد خاک | ظاهرا ارچه خاک از او گردد هلاک
صورت آب ارچه آتش را بد است | لیک در معنی معینش بیحد است
سایر اضداد را این همچنین | همدگر را جمله یار و معین اند
اتحاد معنوی را در شهود | که در اضداد است مخفی دان وجود
هش سمع و دت هوش و گوشی ای لعمو | تا بیابی این بیان را مو بمو
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی در وجود | نسبت اضداد باشد بر شهود
در حقیقت وحدت اندر وحدتست | اختلاف عارضی در کثرتست
گر تو بینی اختلافی بر خلاف | بر تو باشد نسبت این اختلاف
این تخالف در بلند و پستی است | اختلافی در نه کی در هستی است
مختلف شکلند این نقش و صور | که خلاف افتادشان فعل و اثر

حرف الجیم

و له

یا رب بنبی خدیو ملک معراج
یا رب بعلی که شد ... تاج
چون تا کنون نکرده ...
بر ... صفی ...

ولـه

بر بلای ... آماج
بگذری از جهان افلاک چو ...
کن نفس خود از سرای ...
زان پیش که منهدم شود ...

ایضاً

پس تو بنگذار در معانی مختلف
با هم اندر حقیقت مؤتلف

الفت اندر آب و آتش معنویست
گر که غفلت مستقیم و مستویست

در میانشان اختلاف نسبت است
گرچه اینهم در حقیقت الفت است

چون کنی بر حد از کثرت رجوع
اختلافی می نبینی در وقوع

اختلاف است اینکه گر بنگری
آنکه شیئی را ز حد بیرون بری

چونکه تو باشی در حد خود بی‌خلاف
نیست اندر اصل و فرعت اختلاف

الشقاوت هم سخن بشنیده است
ور ز حد خود روی بر تابیده است

در معنی السعید سعید فی بطن امه والشقی شقی فی بطن امه

حق تعالی چونکه ارسال جود
کرد بر اشیاء ز فرط عدل و جود

هر وجودی بر قبول او شتافت
هستیئی از وی بحد خویش یافت

وانچه برد از وصف هستی همتی
لازم آمد هستیش را نسبتی

هرچه هستی یافت از سلطان جود
متصف بر وصفی آمد از وجود

گشت هر هستی بطوبت صف آب
وان بتو یافت بر خاک انقلاب

صوفی که ... پر ... تاج
... ... سعی با ... ازواج
... ... علاج
شو ... عشق از ... ... علاج

ایضاً

ای ... ...
... ...
... ...
... خصیص ... ...

ایضاً

... ... صفی ... صنع
... ... بیمن
... ...

ولـه

ای ... ...
... ... صفی ...
... ... صفی ...
... ...

گشت مر تکلیف هم وصف بشر
زانکه انسان بد ذا شرف اندکر

وصف انسانست پس این بندگی
انکسار و عجز و سرافکندگی

هم ز تکلیفش خداوند رحیم
رهنما شد بر صراط مستقیم

تا نگوئی گرچه این تکلیف خاص
یافت از حق بهر انسان اختصاص

زانکه یزدان در جهان بیش و کم
هرچه را موجود فرمود از کرم

در وجود آدمی یکجا نهاد
پس بجمله ممکناتش حکم داد

چونکه عالم گشت جانش را محاط
کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط

حد او پس استقامت در ره است
چونکه خارج شد شقی و ابله است

پیش ازین ای صاحب قلب سلیم
گفتمت شرح صراط مستقیم

پس ز انسان هرکه شد در راه حق
گشت جانش محرم درگاه حق

رهرو راه خدا باشد سعید
والشقی آنکس که از ره پا کشید

بطن امّ تست سر اختیار
که ترا در بطن او باشد قرار

ز اختیار و جبر کردم پیش ازین
مر ترا آگاه تا دانی یقین

حد تو پس در یقین تکلیف تست
زیر تکلیف از روی تعریف تست

ایضاً

ای لعل لبت ... ...
... ...
... لطف ... ...
... ...

ولـه

... ...
... ...

ولـه

از نام علی ... ...
با ... ...
... ...
... ...

ولہ

حرف الخاء

جای تکلیف از ز بهر ثنت تنگ | تو شقی بی تأمل بید رنگ
اینسعادت وین شقاوت جز دو ضد | وینند و هر یک عارض ذات تو اند
تا ندانی کان ز جای دیگر است | ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر جنی و جنّیان

در سعادت زعفرانیک اختری | مر مرا در هر دو عالم یاوری
هر که دارد حدّ خود را بید روغ | هست در فطرت سعید و بافروغ
یار ما باشند اشیا پس تمام | زانکه باشد هر کرا حدّ و مقام
وز حدّ خود هم تعدّی ناورند | پس بحدّ خویش بارا یاورند
جز بنی آدم که علیهٔ قانع اند | جمله اشیا در حدّ خود واقفند
حدّ آدم چون بود زاشیا فزون | زان رود از حدّ خود هر دم برون
هست این تکلیف خود حدّ بشر | چون نهاد او را جمادات ای پسر
بل جماد اندر حدّ خود قائم است | حدّ آدم چون ندارد سالم است
وادم ار بیرون رود از حدّ خویش | از سعادت بهره نبود جو لیش
حدّ آدم بندگی و طاعت است | و استقامت در صراط و حدّ است

ایضاً

حرف الدال

ولہ

ولہ ایضاً

ور تو گوئی این برون از وسع ماست | هم سعادت هم شقاوت از خداست
پس تر اتکلیف لغو است و سقیم | سر زند هرگز کجا لغو از حکیم
گر تو بودی در عمل بی اختیار | کی تر اتکلیف بود از کردکار
غیر هفتاد و دو تن در کربلا | کس نبود از قابل امر خدا
العیاذ بالله السلطان دین | لغو میکردی تمنا پس معین
هم عدو در قتل شه مجبور بود | پس مؤاخذ نیست چون معذور بود
صاحب این اعتقاد ان کشته است | کاعوجاج او ز حد بگذشته است
این بروز عفر که حد جن بی است | انچه آدم داند و حدّ وی است

خطاب السلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت و عرض تو چیست | زود تر گوئی برو بر جا مایست
از تو زیبا نیست اگر دون سکون | در بر انستی که کردی سر نگون
این با مر خود کنی یا حکم ما | چیست در کار تو بین تا حکم ما
تو نئی مختار چرخا در روش | ما نمائیمت بر فتن پرورش
گر ترا بود اختیاری در بلا | کردی از حمل امانت چون ابا

ایضاً

ولہ

ایضا

وله

ان امانت بود تیرا اختیار | که تو زان اشفاق کردی اشکار
پس کنون هم اختیاری در تو هست | بر تو تکلیفی نباشد روا نیست
انچه را کردی تو از حملش نکول | قابل و حامل شد انسان جهول
حمل انسان کرده بر تو بود عرض | زان بر انسان گشت این تکلیف فرض
گر مطیع امر بائی در مدار | رو همان انسان که ماندی زیر بار
گرچه چون گوئی تو سرگردان با | لیک نبوی قابل چوگان ما
زانکه هستی اختیار از دست تو | میروی بی اختیار و مست تو
گرچه این بی اختیاری بس نکوست | لیک انکس کاختیاری هم در اوست
بیقراری تو از مجبوری است | بیقرار انسان ز عشق نوری است
در روش هستی و نا مختار هست | هست خود ظاهر ز کج رفتار هست
چون ز میخانه برون رفتی تو مست | در روش فتا اختیارت هم ز دست
اهل عالم را از آن رو میسوی | هر دمی ضرب المثل در کجروی
همچو مستان سو بسو افتی همی | که بپشت و که برو افتی همی
گفت چو از میخانه مستی ضال شد | تسخر و بازیچه اطفال شد
اختیاری مر ترا باری چو هست | رو که رفتار تو نی بازیچه هست

وله

ایضا

ایضا

گر تو از رفتار خود مانی بها | این زمین اید کنون در زلزله
این زمین هم در سکون در قرار | همچو رفتار تو شد بی اختیار
زانکه او هم چو تو با چندین شکوه | ماند از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این خشت | چیست مرا فتاده بر جان اتشت
خود ترا دادیم ما حکم سکون | چون زوی نیحکم و حد خود برون
گر ترا بود اختیاری انفصال | ان امانت اگر کردی چون قبول
در سکون چون نیستی مختار تو | اهل تزلزل را همان از کار تو
برد باری تو نبود ز اختیار | ز اختیار ما تو گشتی برد بار
اختیار ما که در قدرت سر است | بر تو و بر اسمانها لنگر است
ترک خودکامی بگو بر کام باش | اختیاری نیستت آرام باش
هست مختار آدم کامل عیار | کان امانت یافت بر وی انحصار
لاجرم در عشق ما ممتاز شد | محرم ما در هزاران راز شد
با کمال اختیار از عشق ما | ترک جان و سر کند بی اختیار

وله

وله

وله

ایضاً

وله

آری آری حاصل عشق است این
تو نداری تابش آرام ازین

ابل خود را اور که داری آرزو
اینزمان یکجا بری در خود فرو

زانخلاف اختیار و کار ماست
شانه دزدیدن ز زیر بار ماست

تو مشو زین نالهای العطش
که ز طفلانست برپا مرتعش

بانگ عشقست اینخروش و اینصلا
که زند عشاق را هر دم صلا

تا گرا باشد بتن جان ملوک
زیر بار عشق آید همچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ
کاینصلای عشق باشد در بسیچ

کوهها را گو بجای خود روند
بر شکوه و وزن خود ثابت بوند

نیست بهر سنگ تکلیف جهاد
در حد خود باید او باشد جماد

هر کدامیراست در دل معدنی
با هر آنک اهست از هستی فنی

در فن خود باید ابر پا بوند
همچو سابق حفظ معدنها کنند

فیض ما زانها نباید انقطاع
جای خود گیرند و بندار انتفاع

هین بگو ید ایکوهها بر جای خویش
با شما لطفم بود زین بعد بیش

هر کدامیرا شکوه افزون دهم
گنج قارون رفعت گردون دهم

چون شما در مهر من پاینده اید
بر شما رفعت دهم تا زنده اید

ایضاً

وله

ایضاً

ایضاً

خطاب بحرآفرین بدریاها

بحرها طغیان جوش در او دهید
جملگی بر جای خود ساکن شوید

کرده خون عاشقان امروز جوش
مر شما بنهید اینجوش و خروش

از برای عشق این خونها شده
روی دشت از موج خون دریا شده

عاشقانرا انقدر جوش دلیست
جوش و طغیان شما بیحاصلیست

تا توانی کو دل عاشق بجوش
بحر را نبود چنین جوش و خروش

عاشق دیوانه را زد بوی خون
بر دماغ و گشت سر تا پا جنون

بحر خون گردیده چشم عاشقان
کرده طوفان بحرهای جان نشان

مر شما را از تعشق بهره نیست
پیش بحر جان عاشق زهره نیست

بحرها را چیست جوش و انقلاب
زهرهٔ شیران شده است امروز آب

جوش دلها زهرهها را پاره کرد
جوش دریا را که بتوان چاره کرد

خاصه این دریا که بحر وحدتست
ماهی و موجش جلال و سطوتست

وان نهنگانش همه دریا دلند
باطنا دریا بظاهر ساحلند

هین مثال بحر را بر کف مزن
تو چه دانی سر دریا کف مزن

بحر چبود پیش بحر جان ما
نسبت او چیست طوفان ما

ایضاً

ایضاً

حرف الذال

ولہ

حرف الراء

هم چو سی بحر گوهرزای عشق / گر کند عالم شود دریای عشق
گر نهنگش برگشاید پر و چنگ / بحر امکان بهر او سخت است تنگ
بحرها بنهید این شورش را / جوش و آشوب و خروش خویش را
گرچه زامر حق دگر امروز هی / روز طوفانست آبی لیک نی
مر شما ساکن شوید از اضطراب / واگذارید اغتشاش و انقلاب
زانکه این طوفان نه آبی خونی است / وز برای عاشق بیچونی است
چون شما از مهر ما گردید خوش / وا مانید از بهر ما اندر خروش
صد هزاران عبرت از ما یافتید / عمق و بسط و هیبت از ما یافتید
مر شما را قسمت از ما گنج بود / قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب ربّ العباد بباد

میوزی اینسان چرا ای باد تند / بر خرابی نیستت حکمی بلند
می نگویمت که ساکن شو منوز / لیک برگی را مینداز و مکن
چون نشوی ساکن که بهر جنبشی / گر نجنبی باد نبوی بالشی
ما ترا فرمان جنبش داده ایم / در تو این جنبندگی بنهاده ایم

ولہ

حرف الراء

الیضاً

لیک باشد تا در این از ما بیاد / که بکن تو کوه را با قوم عاد
ما سوا را هر یک از ما خدمتی است / هم زکار غیر عادت قسمتی است
کار آتش سوزش است این هم خطاست / بر خلیل ار گلستان شد نادر است
غیر عادت بود نقل قوم عاد / هم اگر دادیم اینفرمان بباد
مر ترا باشد معین خدمتی / تو نه بهر امر غیر عادتی
بود قسمت خدمت ما بهر باد / از امور غیر عادی نقل عاد
جنبش باد از پی آسایش است / هم برای این ما امور اندر جنبش است
گر گهی گردی مخالف یا دبور / هست بهر گوشمالی در امور
در مراتب حکمها بر غالب است / امرها در هم بجائی واجب است
بادها گر نی بدریاها وزند / فلکها هرگز بساحل کی رسند
اتفاقست اینکه در وقتی کشتی / غرق گردد با کمال زشتی
باد مختار ار چه در جنبش نی است / باد جنبانش لیکن در پی است
بادها را هست جنباننده / ورنه بد بر باد هم جنبنده
صد هزاران حکمت اندر باد هست / باد خود کی زینمعانی آگه است
نیست مختار او اسیر و بنده است / اختیارش دست جنباننده است

الیضاً

حرف السین

هر کجا خواهد حقش سازد روان
او نداند فایده خود را در آن

کار او باشد وزیدن باشتاب
کو شود آباد و آنجا یا خراب

جنبش و تندی همین کار وی است
بند آبادی و ویرانی بی است

نیست در جنبش مر او را اختیار
باد جنبانش یقین دارد بکار

آب می بندی تواند گشت ز آن
آب باشد در روش بی اختیار

چون شود سیراب یکجان حاصلت
گر رود افزون کند خون در دلت

پس تو گردانیش جای دیگری
آبها راهست پس آب آوری

گر نگردانیش طوفانی کند
اندر آنجا سخت ویرانی کند

اختیارش پس بدست است آب
هر کجا خواهیش بندی با حباب

باد جنبانیست بهر باد هم
باد بی امرش نجنباند علم

جنبش با هر دم از داننده
شد گواه ذات جنباننده

گر نباشد عون آن بادآفرین
کی بجنبد برگ کاهی از زمین

هستی ما راست باد از حق سبب
ز آن سبب بر ما رسد بس فیض رب

ز آن همه باشد یکی فیض نفس
نیست بس بی باد بر پا هیچکس

باد را هم باد جنبانی رواست
ورنه هر جنبنده بر بادی است

ولہ

باد جنبان میکند ارسال باد
آنچه در کار ضرور است ای جواد

پس نه ما بر باد هم پاینده ایم
بل بعون باد جنبان زنده ایم

گر نجنبد باد عونش ای ولد
کی بجنبد برگ بیدی بی مدد

از سبب بگذر گرت عقل و فر است
کین سببها را مسبب دیگر است

قدرتش و بین که این بنیاد هشت
پایه و بنیاد ما بر باد هشت

باد را این جنبش و بنیاد داد
همچنین بنیاد ما از باد داد

پس بر وای باد با فرمان ما
باش بند خدمت و پیمان ما

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک با خاک

مر ترا ای خاک چه بود گفتگو
حاجت خود را بیان کن مو بمو

گرچه آگاهم من از احوال تو
می شنیدم در ازل اقوال تو

می شنیدم آنچه کردی شرح حال
بر ملایک با هزاران ابتهال

آن فرشته فضل یعنی جبرئیل
چونکه شد مامور از رب جلیل

تا ترا آرد ز پستی بر فلک
بهر نقش آدم کامل فحک

الضاد

حرف الطاء

پس شدی گریان و نالان حزین / بر تو رحم آمد دل روح الامین
آنچه گفتی با وی از عجز و محن / می شنیدم یک بیک از تو من
داشت میکائیل هم از لابه ات / دست از تو دید چون شوریده ات
پیش اسرافیل انسر ننگ صور / عذر آوردی پس از نزدیک و دور
آنهم از تو داشت دست و بازگشت / واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت
پس فرستادیم عزرائیل را / تا که آرد خاک پر تحسین را
هم با و الهام کردیم از رشد / کالتهال و ناله ات انشنود
انسروش قهر از اسرار ما / چون ترا آورد بر دربار ما
از تو شکل بوالبشر را ساختیم / بیغشت کردیم گر بگداختیم
مر ترا دادیم پس فضل و هنر / تا نمودیم از تو خود را جلوه گر
پس ترا کردیم مسجود ملک / سجده کردندت ملک یک بیک
یک عزازیلی ز سجده روی تافت / هشت نور و جانب ظلمت شتافت
گشت چون برتافت وی از رای ما / تا ابد مردود از درگاه ما
الحکایات ازلی امروز بود / که درونت پر ز درد و سوز بود
زین کلالی که اینک بهر تست / کی ترا بود آگهی اندر نخست

ولهٗ

حرف الطاء

حرف العین

دیده بودی تو ز دریا شور و شر / قعر دریا را ندیدی پر گهر
نقص میدیدی تو اندر بدو حال / کی کمالت بود اینقدر و جلال
از زمان بودیی مکتب و گریز / حالی آئی سوی مکتب کی ستیز
کی تو بودی آگه از نور ای تراب / گر تو خواهی جلوه گر شد بو تراب
اینکه آن هرگز ترا در سر نبود / که تو خواهی گشت مرآت وجود
با کمال ذو الجلالی کبریا / از تو پوشد جامهٔ فقر و فنا
آن غنی الذات کز عیبست پاک / آید و پوشد لباس آب و خاک
با کمال اعتلا آید بزیر / وانماید خویش را ایشان فقیر
بین بر و انجا کو و کم کن گفتگو / یاوری بهر من از جنس تو کو
در ربوبیت چه گر پاینده ام / گفتگو بگذار عبد و بنده ام
در حقیقت گرچه ذات مطلقم / من چگویم بندهٔ ذات حقم
بندهٔ حقم در این صحرا کجاست / عبد حق را یاوری گر جنس ماست
من کم از خاکم ز حق زینهاست پاک / چون ز خاکم یاوری هم ز خاک
کو مرا یاری ز خاک پاک من / سر زنی یاری نهم بر خاک من
چون ز خاکم خاک را کردم خلیل / یاورم خاکست و انشاه جلیل

ایضاً

حرف العین

ایضاً

حرف الفاء

ولە

حرف القاف

ولە

رجوع بمکالمهٔ سلطان عباد با جناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی / لیک بود بر جهادت رخصتی

رو که ایندم گشت خواهی در بدر / با اسیران باش یار و همسفر

خاک میدانست گویا زابتدا / کادم خاکی بود بس بیوفا

آدم خاکی چه گر بس با فراست / گر وفایش نیست خاکش بر سر است

بیوفا مستلزم فقر و فناست / بیوفا محروم از فیض خداست

گر ترا نبود وفائی در وجود / تو نئی مصداق اوفوا بالعهود

سالکانرا بیوفا شرط رهست / بیوفا دستامیدش کوته است

کو وفا نزد العلی نبود وفا / عهد یاران شکستند از جفا

بیوفا را هیچ وصف نیک نیست / آدمی شکستادم لیک نیست

پس وفا اصل است در وصف بشر / بیوفا را نیست اصلی در گهر

بیوفا را سختی دل ذاتی است / اندر اظهار وفا طامائی است

نامه بنوشتند زانرو بی‌نها / کوفیان بر خسرو اهل وفا

حرف الکاف

حرف الضاد

ولە

حرف اللام

ولە

تا کشیدندش از حجاز سوی عراق / پس بقتل او نمودند اتفاق

تا تو دانی کان منافق بیوفاست / والنفاق از حق منافق را سزاست

از شقاوت چونکه جانش تیره شد / بهر قتل حق جری و خیره شد

جان شومش جنگجو با کبریاست / از پی اینجنگ طبلش با صداست

بانگ طبلت الشقی را کش و فش / وان حق آن نالهای العطش

بهر عاشق هر دو بانگ از یک سراست / زانیسری گاهی گاهی زان سراست

زینصدا خواند سوی عهد بلاش / زانصدا راند بمیدان بلاش

اینصداها کی ز ره کرد اندرش / بیصدا چون حق بخود میخواندش

خصم پندارد که بانگ طبل از وست / بیخبر کاین عاشقانرا پیک هوست

زینصداها کی دل عاشق طپید / پیک حق را بلکه در پی میدوید

زینصداها یار او زاقبال او / میفرستد دمبدم دنبال او

بانگ طبلت العلی پیک و بیم / بانگ طبل اند فرستاده‌ییم

میکند زین بانگ طبل او ارمن / گوش عارف کو که نوشد ازمن

رو علی کن گفتگو را مختصر / وقت تنگ است یارم منتظر

میزند زین بانگ طبلم حق صفیر / گاهی جستیم وقت وعده گشته دیر

و له

شاهم نزد بحبت بر کش ذوالفقار
کرده خلوت یار دارد انتظار

آمده جبریل عشقم از قفا
کانتظارت را کشد یارت بیا

یا علی رفتم بمیدان بازگرد
هم تو و با بیکسان دمساز گرد

در اسیری باش یارا اهل بیت
در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذو الجناح تیز پی
راه میدان بلا را کرد طی

قصد ما در این بیان از ذو الجناح
عقل باشد گر تو دانی اصطلاح

گرچه عقل از عشق دور است آشکار
عشق بر عقل است در معنی سوار

پرده گفتار از معنی در د
صورت لفظت مبادا از ره برد

نکته باریکست نیکو گوش دار
لفظ را بل سوی معنی هوش دار

تا نه پنداری که گویم ز اصطلاح
عقل حیوان بود نامش ذو الجناح

چونکه عقلت روشن و با نور نیست
گر چنین فهمی هم از تو دور نیست

نیست گرچه عقل عاشق را دلیل
لیک باشد عقل بر عشقش دلیل

حرف المیم

حرف النون

حرف العین

ظاهرا گرچه نمیاید بسی عجیب
اهل باطن راست فهم آن نصیب

چون رسد عاشق بسر عشق دوست
عقل دور از عشق فرمان او است

عاشقان را گر تو داری خوی عشق
میرساند عقل اندر کوی عشق

بگذر از اینسوی میدان نبرد
ذو الجناح عشق شد میدان نورد

ذو الفقار لا صفت از ذات حق
داد رخصت از پی اثبات حق

چونکه ساطع گشت از ابر نیام
برق تیغ حق چو برقی از غمام

خوش بفرق غیر تیغ لا رسید
وز قفای تیغ لا الا رسید

باز گفت الا بفرق غیر لا
تیغ لا شد در سلوک و سیر لا

تیغ لا از دست حق سر پیش کرد
پس بلا اثبات حق خواهش کرد

طوف لا را با دم شمشیر گفت
بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت

چیست تکبیر آنکه بگفت و شنود
نیست در میدان هستی جز وجود

چیست شمشیر آنکه غیر از ذو المنن
کیست در میدان لا شمشیر زن

نکته تکبیر آن باشد که کیست
غیر الا دیگری یعنی که نیست

نکته شمشیر این باشد بلا
که جز الا جمله معدومند و لا

گر بسوی اهل کثرت مسلکی است
نکته تکبیر و شمشیرت یکی است

و له

حرف الهاء

حرف الیاء

و له

میکند این نفی غیر ذات حق / مینماید واند کر اثبات حق
ذکر چون شمشیر مرد جاهد است / فکر هم تکبیر ذات شاهد است
تیغ بر کش نفس کافر از ذکر / تا شود مشهود قلبت شاه فکر
چون تجلی کرد ذات شاهدست / اسم رفت و شد مسمی وارد است
تا ترا اینه کر منظور دل است / محتجب در ذکر مذکور دل است
چو تو گشتی غرق در مذکور خویش / جلوه گر از ذکر بینی نور خویش
ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست / مینماید گرچه سه اما یکی است
ذکر اکبر در حقیقت این بود / وان ز بهر صاحب تمکین بود
اکبر است و اعظم این ذکر از صلوة / بل صلواتت را بود روح و حیات

در معنی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را بر گشا با رمز راز / تا بیابی نکته ذکر و نماز
این نمازت چیست دانی در فتوح / همچو انسانی که دارد جسم و روح
جسم او سجده رکوع است و قیام / روح او باشد حضور مستدام

و له

ایضا

و له

ایضا

گر ترا این روح نبود در صلوة / مرده است و نیستش اصلا حیوة
لاجرم ز امر حق اندر پای نور / لا صلوة گفت الا بالحضور
ورز معنای حضوری بیخبر / ذکر و فکرت الحضور است ای پسر
والحضوری را چو مرغی در مثال / ذکر و فکر او را است مانند دو بال
بال و پر را چون گشاید در نماز / از نشیبت میبرد سوی فراز
پس نماز تو شود معراج تو / باز گردد بر فلک منهاج تو
گفت زانرو گر نمازت کامل است / جان بمعراج حضورت واصل است
این نماز آمد ترا قوس صعود / گت رساند در حضور شاه جود
چیست این قوس صعودت ای حکیم / سیر کردن در صراط مستقیم
گفت زانرو آنکه ما را رهنماست / شد ولای من شما را راه راست
همچنین فرمود با اصحاب راز / هر مصلی را منم جان نماز
من صلوتم مؤمنان را ای ثقات / گر نبی با من چه سود از نصلوات
باز بشنو نکته بس دلپذیر / این صلواتی را که گفتم ای فقیر
گر بعون حق میسر گردت / مانع از فحشاء و منکر گردت
هرچه غیر از حق بود فحشای تست / بل حقیقت لات و هم عزای تست

و له

ایضا

و له

هرچه غیر از حق بود منکر بود / مرد حق از غیر حق مدبر بود

بر تو هر قیدی که با آن ملحقی / منکر و فحشاست گر مرد حقی

فعل منکر شیوهٔ دیو و ئیس منست / کیست دیو ئیس آنکه بند خویش منست

موی هستی تا که در اعضای اوست / قدر آن مو منکر و فحشای اوست

تا نبیند از دل تعیّنها تمام / نیست بی فحشا و منکر والسلام

هرکه را فحشا باندازهٔ وی است / منکرات خاصه چون عاده لی است

پس نماز ایرا که دادیم اختصاص / منهی است از منکرات عام و خاص

این مصلی هرچه غیر از حق بود / پیش او مردود و بیرونق بود

تیغ لا چون برکشد در قتل غیر / جانش در الا کند همواره سیر

از که تکبیر تا وقت سلام / هست در قوس عروج وصل مدام

باز تا گوشی اینجا بهر آن / ذکر را اکبر چرا گفت از نماز

پیش ازین شرح صراط ایره سیر / با تو گفتم با شدت کرده نظر

هست خط ما صراط آگهی / خط یقین گردد بنقطه منتهی

رهنما گفتیم پیراست ای اخی / وان بطون بیشمار برزخی

که صراط ماست باشد وصف بیر / مقصد هم بدان بطن الاخیر

راه ما کان بود خط مستقیم / میرسد اینجا بنقطه الحکیم

آنکه پیغمبر بود با اصحاب ره / من صراط مستقیم از آله

گفت هم با واصلان اینجا که / رمز انّی نقطه فی تحت با

پس یقین هم مقصد هم اوست / در مقامی بنده جائی شاه اوست

نقطه تو تا تو در راهی خط است / بحر تا واصل نئی در وی شط است

نقطه پیش رهروان گوید خطم / بحر بر نا واصلان گوید شطم

چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست / چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیه ثم قولوا فی فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم با رهروان ناتمام / دم ز حرف نزلونی زد امام

بهر ما در عبودیت سفت / نزلونی عن ربوبیت بگفت

این عبودیت بطون برزخی است / غیر رب در بطن آخر گو که نیست

این عبودیت صراط و خط ماست / در مقام نقطه غیر از رب کجاست

تا توئی از نقطه نازل ای عمو / در رهی تو را هر امنزل مگو

تا توئی از نقطه نازل بی حجی — سالکی در بطنهای برزخی

تا توئی از نقطه نازل در رهی — نیست از سرّ نقطه آگهی

خطّ خود را گر که خوانی نقطه تو — عالئی از حدّ خود بی گفتگو

تا تو در راهی هنوز ای بو الکرب — عالئی گر عبد را خوانی تو رب

پیر سبحانی که مقصود رهست — تا تو در راهی یقین عبد الله است

شاه فردانی که نقطه تحت باست — چو نشدی اصل یقین ذات خداست

گفته‌ ان بد هند سلطان عقول — رهروان را راز ربیت نزول

در حق ما پس جز این تا در ره اند — گو بگویند آنچه زان چیز آگه اند

ور ز حدّ خود تجاوز آورند — غالیند و فضل ما را منکرند

زانکه بر خطّ وصف نقطه کرده اند — گوهر حق را بباطل سفته اند

اینسخن بر واصلان نقطه نیست — زانکه نقطه ذات از رب غنی است

نقطه را وصف عبودیت کجاست — ور نگوئی نقطه را نقطه خطاست

ذکر اکبر پس مقام نکته است — سکّه وحدت بنام نقطه است

در مقام ذکر اکبر شد بلا — ذاکر اند ذات مذکورش فنا

معنی ذکر حقیقی این بود — وان ز بهر مرد وحدت بین بود

اکبر آمد ذکر از این رو از صلوة — که دهد یکجا ز هر علت شفات

حاصل اسمات در ذکر خفی است — چون اثر کاندر دوا مختفی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دوا حاصل و قصد شفاست — اسم را گفتند یعنی دواست

هر دوا را سر جدا خاصیتی است — جز شفا مقصود لیک از جمله نیست

گر شفا یابی ز علت ای پسر — ور تو میدانی کان دوا کرد اثر

ذکر قلبت چون دوا نوشید نیست — بر علاج درد خود کوشید نیست

ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا — که بکلی یابی از علت شفا

ذکر تو تا تو علیلی هست اسم — اسم باشد گنج ذکرش را طلسم

پس یقین شد اینکه نام حق دواست — ذکر نامش مشفی رنج و عناست

نام او را چون دهی در دل تو جا — اندک اندک یابی از علت شفا

چون بکلی از تو شد رفع الم — عین اسمت شد مسمّی لاجرم

اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است — پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است

اینصلوة ما سلوک ره بود — ذکر اکبر عین ذات الله بود

هر نفسی فرمود زانیرو حکیم / نقطه ام من هم صراط مستقیم

نزد اهل عشق و اصحاب صدور / در حقیقت هم نمازم هم حضور

مر ترا تا در رهی تو از جهات / هم صراط مستقیم هم صلوة

من صلوتم من هم تا در رهی / نقطه ام چون گشت راهت منتهی

تا تو در راهی براهت یاورم / در مقام نقطه ذکر اکبرم

هر مقامی کان ترا منزل شود / مشکلاتت از من آنجا حل شود

نیست خالی جائی از جانم همی / رهبر و ره منزل و مقصد منم

پس حقیقت اول و آخر علی است / بدو و ختم و باطن و ظاهر علی است

چون بظاهر بنگری او رهنماست / باطنا خود رهبر و خود راه ماست

هر کجا منزل کنی منزلگه اوست / هم بمقصد چون رسی ذات الله اوست

در مقام جسم عبد مسترق / کامل اندر بندگی ذات حق

در مقام جسم بر ما رهنماست / بگذری چو از جسم عین الله ماست

گرچه ذاتش هست مطلق از قیود / هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این حدیث که لنا مع الله حالات

هو نحن و نحن هو و نحن نحن و هو هو حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مهر نطق من / و ز زبان من بود جاری سخن

گوش معنی برکشا باز کر / سوی من بر فهم اسرار ار دگر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است / در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مامور بر نطقم ازو / چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخنگو دیگر است / گرچه زینسر نوشی اما ز اسرار است

حالیا بی پرده ستر پرده ام / میطراود از لبم بی اختیار

نی نیوشی زین سپس گفتار من / وان غنیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده اشتر شقشقه / کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده ساز و گوش کن / جام را از دست ساقی نوش کن

تا که این دریاست در جوش و خروش / ضبط گوهر کن گرت فرصت و هوش

این خبر نص صحیح از صادق است / که ز حق منصوص بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی / که بود او با و ما او ای فتی

چون گذشت این دو ست او ما ایم ما | او حق است و زو هویدا ایم ما
جای دیگر سید لولاک گفت | اینسخن و ز معرفت دری بسفت
گر ترا شناختیم آید و صفت | اینچنانکه هست حق معرفت
اینسخن با آنکه فرموده امام | ظاهرا دارد منافاتی تمام
گرچه در معنی موافق باهم است | لیک پیش غیر عارف مبهم است
زانکه باشد گرچه کامل معرفت | دون توحید است آن از هر جهت
زانکه در وحدت دوئی شد بر کنار | معرفت ابر دوئی باشد مدار
گوش بگشا بهر تحقیق نکو | تا بیابی شرح آنرا مو بمو
گفتمت زین پیش در قوس صعود | متصل گردد چه سالک بوجود
طی بسوی نقطه خط ره شود | او بذات اینجا فانی الله شود
چونکه فانی گشت در ذات وجود | قلب او گردید مرآت وجود
کی بود اندر وجود الحان دوئی | نیست اینجا هیچ مائی و توئی
نقطه ناطق که در نقطه سفت | اینسخن را در مقام نقطه گفت
در مقام نقطه غیر از نقطه نیست | نقطه چو نخط شد بوی اجمع گیست
لاجرم گر نقطه گوید گفته ام | بوده ام اندر خط و آنک نقطه ام

تو عجب داری که این چون ممکن است | این عجب‌تر گشته قلب موقن است
اینمقام اهل جمع است ای پسر | تا تو در فرقی نداری زان خبر
باز بگشا گوش جان ای ممتحن | وز مقام معرفت بشنو سخن
شخص کامل کان پیمبر یا ولی است | در ولایت صاحب سر نهاست
چونکه اندر ذات حق گردد فنا | زان فنا یابد بسر تاج بقا
در مقام فرق باز آید ز جمع | روشن اندر فرق گردد همچو شمع
خلق را بر جمع تا دعوت کند | دیگرانرا از اهل این نعمت کند
لاجرم او را ز اسرار وجود | هست هر دم صد نزول و صد صعود
چونکه جانش بر مرات مالکست | پس دمی واصل دمی سالکست
هر دمی پس از مقامی ناطق است | هر چه گوید در مقامش صادقست
چونکه واصل گشت گوید نقطه ام | هست یعنی جز وجود اینجا عدم
چونکه از نقطه بخط برگشت باز | گوید از راه و منازل حرف راز
همچنین تا باز برگردد بجمع | گوید از رنگها با اهل جمع
ز آنمنازل معرفت باشد یکی | کان بود ملکوت بی ریب و شکی
چون رسد بر منزل ملکوت آن | از مقام معرفت سازد بیان

چونکه بر جبروت منزل باز کرد / از حقیقت نکته‌ها آغاز کرد
آن حقیقت منزل جبروت هست / چونکه بر اعیان رسد جبروت لاست
هست اعیان منزل توحیدها / تو ندانی چون نئی هم دیدها
شد چو اعیان منزل او ایستند / حرف از توحید و وحدت میزند
چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس / منزل اسماست وز آن پس
گوید آنجا از صفات حق سخن / یا ز اوصاف ولی ممتحن
بر صفات و اسم باید در البطن / کالتصفت خود اوست در حق و بطن
چونکه گذشت از منزل اسما تمام / شد فنا فی الله دانش والسلام
اندر آنجا نفی شد اسم و صفت / گنجد اینجا چون بیان معرفت
میرسد توحید اینجا بر کمال / زانکه شد نفی صفاتش لامحال
از مقام معرفت تا این مقام / راه بسیار است میدان ابهام
پس بیان ما عرفناکست راست / زانکه حق معرفت در حق فناست
در مقام نقطه سلطان جود / شد منزه از تعین وز قیود
هر تعین را در اینجا بار نیست / غیر یار اندر سرا دیار نیست
بر ثبوت خویش ذات کردگار / میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

باز باید گرد در مطلب رجوع / دل ز وصف حق کجا گردد قنوع

در شرح حال خود و رجوع بمقال آن شاه ذوالجلال

هرچه نوشد می ختم وصف دوست / ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست
بشنو ای دل وصف شاه ذوالکرم / کاز ترشح می‌نگردد بحر کم
این سخنها رشحی از بحر منست / بحر مملو ز آب وصف ذوالمنن است
قطره‌ای زین یم نگفتم من تمام / گرچه بی‌پروایم از غوغای عام
نه از آن ترسم که جهال علوم / بر سر آرندم ز نادانی هجوم
یا درم گر پرده را یکباره من / باید از گیتی شوم آواره من
نیست پروا هیچ ازین همواره‌ام / من خود از کون و مکان آواره‌ام
در جهان بیسو تعین نیستم / خود ندانم در کجا و کیستم
چه غم از عالم بود دیوانه را / گرچه می‌بینم پر از غم خانه را
گرچه غم برکند ریشه هستیم / لیک هم باشد پناه هستیم
غم مرا شاید که غم پرورده‌ام / سالها شد که بغم خو کرده‌ام

جان من بسیار از غم شاکر است — زانکه اندر ماه و سالم یاور است
گرچه هر دیوانه شاد و بی‌غم است — لیک این دیوانه با غم همدم است
مرحبا الغم که دمساز منی — روز و شب همراه و همراز منی
گر نبودی تو دگر یارم که بود — در همه احوال مختارم که بود
از چنینی تو شدی با من جلیس — تا کنون بودی بهر حالم انیس
می نخواهم مونسی غیر از تو من — زانکه افزون دیده‌ام خیر از تو من
کس نداند که مرا سامان کجاست — در جهانم دل کجا و جان کجاست
داشتم روزی دلی لبریز خون — می ندانم در کجا باشد کنون
آنقدر دانم که روزی گفتمش — در کجائی روز و شب و آشفتمش
بس پریشان گشت و با من اند خشم — تاخت از خانه برون از باب چشم
در بدر گردید و او را این سزاست — حالیا دیگر نپرسم کجاست
ور بپرسم کس ندارد زو سراغ — خانه با دا است ندارم چراغ
ور ز جانم پرسی احوال ای ندیم — شد فدای خاکپائی در قدیم
ور ز سر پرسی ز دوش انداختم — بر سر سودای عشقی باختم
نه دگر دل دارم و نه جان و سر — جمله شد ز اقلیم هستی در بدر

سایر سامان و ضعیم را قیاس — گر کنی زاین سر و ست المجنون شناس
نیستم از مال دنیا حبه — خانه ملکی کتابی جبه
گر که مالی بود هم بر باد رفت — نه همین بر باد بل از یاد رفت
کی بود بر یاد من جز نام پیر — نیست باقی هیچ جز پیر الفقیر
چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن — سود او هیچ است چه جای زیان
نی کنون از مال و دنیاری مراست — نه حسابی با کس و کاری مراست
خلق دنیا را نه بینم سال و ماه — صدق قولم را خدا باشد گواه
ور معاشم را تو پرسی کز کجاست — با خدا داریم داور رزاق ماست
تو چه میدانی که جانت تیره است — دیده‌ات بر مال دنیا خیره است
غیر حق را من عدم پنداشتم — وین عدم را جای خود بگذاشتم
مر مرا مولا کفیل و کافیست — غیر مولا باطل و اطرافی است
وینهمه از بهر آن گفتم که نیست — هیچ پروائی ز غیرم غیر کیست
نیست باکیم ار سخن را جا زنم — دامن این خیمه را بالا زنم
بلکه هم اینخیمه را از جا کنم — وین فضای تنگ را صحرا کنم
پرده را بردارم و گویم سخن — فاش سازم یکسر اسرار کهن

المشارق والمغارب دارای هستی امکان و لامکان صاحب العصر والزمان مرقوم میدارد

تا تو دانی من قلندر پیشه‌ام ... نیست هیچ از ماسوا اندیشه‌ام
کیست غیر از حق که من ترسم ازو ... غیر حق در خانهٔ هستی مجو
لیک ان ترسم که از تقریر پیر ... بگذرم وین نیست خود تقدیر پیر
چون مراد او داشت در کار بیان ... خود معین کرد مقدار بیان
گفت دستوریت نبود بیش ازین ... وانچه گوئی کس نگفته بیش ازین
پرده را از حرف یکجا بر مدار ... خلق را بر خود بشور و شر مدار
نیستم راضی اگر زین بیشتر ... پرده برداری ز راز مستتر
هست یاد از نصیحت در سینه‌ام ... بحر مواج است ور نه سینه‌ام
هر چه خواهی گوهر اندر بحر ماست ... بحر حکمت جاری اندر نهر ماست
نهر جانم هست با یم متصل ... کم نیاید آب ازین نهر ای ددل
چشمهٔ عشق است نظم مثنوی ... هر چه برداری شود آبش قوی
تا که حق با ماست اندر یا پر است ... تا بروی آب این یم را دراست
جان سامع گر چه دریا خور بود ... هر چه نوشد باز ازین یم پر بود
حق ترا توفیق بدهد هر دمی ... تا نه بینی بحر ما را در کمی
حق نه بندد بر تو یکدم باب فیض ... تا همی نوشی ازین یم آب فیض

چون گروهی ما گشود این باب را ... کو نه بندد اهل کوفه آب را
انکه نوشاند حقش اب حیات ... مرد را حاجت چه با آب فرات
گر لبش از تشنگی خشکیده است ... خشکی کی بر جانش دیده است
کی شنیدی هرگز از برنا و پیر ... کاب را بندند بر طفل صغیر
خاصه آبی را که مهر فاطمه است ... آب را دخاموشش تا بر خاتمه است
فاطمه اصل حیات است ای عیار ... عرشش از زیر وجود او قرار
بست کوفی از عناد و داعیه ... آب را بر روی آل فاطمه
ملک بیجا بگذار ظلم اهل کین ... کو سخن از عدل آید یا ز دین
ذوالفقار عدل گو در نبرد ... چون بر آورد از بخار سبعه گرد
غیر را بارید از و آتش بغرق ... تا که زد بر خرمن اغیار برق
چون دم از حق داشت تیغ لا ... ده زبان گردید در تقریر لا
از لمن دم زد بملک لشاتین ... واحد القهار بالله للحین
یعنی اندر دار هستی اولی ... کو وجودی جز حسین بن علی
زین سخن برهان ندارد پیش عقل ... عشق میخندد ولی بر ریش عقل
عقل را گر چه تیغ برهان در غلاف ... در مقام عشق تو حکمت مباف

تیغ لا بر کشتش بفرق غیر عشق | آیه الا بر خوری در سیر عشق
این سخنها شرح حال عاشق است | گوش عاشق حرف را لایقست
گوش عشقی گر ترا نی بر سر است | حرف ما مشنو که حرف دیگر است
وا بهل ما را بحال خویشتن | تا که خود نوشیم قال خویشتن
تو بخواب راحتی در بستری | حال طوفان خورده نایدت باور
من که فلکم غرق طوفان غم است | هرچه گویم حالتی خود را کم است
کشتیم بشکسته بحرم منقلب | باد ناهموار و جانم مضطرب
چون شود محسوس تو حال من | کی کند در تو اثر احوال من
پس تو رو من دانم و گفتار من | نیست بر دوش تو هرگز بار من
گفتگو کم کن که در میدان عشق | میزند شمشیر لا سلطان عشق
کشته نزدیک آنکه این اشیا همه | بر عدم گیرند راه از وا همه
گرچه قهرش داد اشیا را امان | لیک از آنند از حق غافل مان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شیئی زنده است | لطف هم از ذات حق زاینده است

بی وجود لطف شیئی کی شیء است | لطف حق الیک قهری پی است
گرچه آنهم عین لطفست ای شریف | در کمال قهر خواهیمش لطیف
زانکه ما مقهور لطف دلکشیم | پس بلطف و قهر او با او خوشیم
قهر او با ما ز فرط عدل اوست | عدل او هم از کمال فضل اوست
پس بلطف اوست بر اشیا خبیر | هم بنور لطف اشیا مستنیر
گر کند گاهی باسم قهر ناز | از دهش بر لطف مقهور از نیاز
خود نیاز از احتیاج ممکن است | سلب لطف از ممکنش لاممکن است
عین لطفست ار تو دانی قهر او | گر چنین نبود تو چون هستی بگو
زانکه هستی تو فرع لطف اوست | لطف او چون آب و این هستی سبوست
بل سبو هم عین آبست ای علل | چون توان زد در صفات حق مثل
گر مثل اینجا بوجهی در خور است | از هزاران وجه دیگر ابتر است
پس یقین دان گر مطیع بندهٔ | بر وجود لطف هستی و زندهٔ
قهر او هم از کمال لطف اوست | در کمال قهر او را بر تو دست
زان بدشمن داد در جنگ ای فتی | گو شوار از صاحب لطف خفی
تا تو دانی بر تمام ما خلق | لطف او بر قهر او دارد سبق

او ببخشش رفت و دادش گوشوار / با کمال قهر و در آن گیر و دار
تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش / کاز زره صلح آوری و بر درش

در خطاب یا لطیف وهاب

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی / خود تو آگاهی ز احوال صفی
بر تو ما را ز انفعال جرم و ننگ / نیست اصلا رو چه جای وی جنگ
ببرد می کارم بدرگاهت پناه / تا مگر خواهم ز تو عذر گناه
باز از خجلت سرانداز م بپیش / تا چه آرم عذر بر افعال خویش
غیر از اینم نیست عذری در گناه / روسیاهم روسیاهم روسیاه
تا ز خجلت گر دلی خجلت کش است / سوزشش بیش از هزاران آتش است
آتشی من ز انفعال افروختم / خویش را در نار خجلت سوختم
جرم هستی کافیست دوریم / تا چه جای جرمهای صوریم
لیک چون هستی تو غفار و پناه / بهر ما فضل و کمالست این گناه
زانکه معفوت همه اهل خطاست / بلکه عفوت بیش و مخطی در قفاست
اینچنین جرمی که غفارش توئی / مرحبا عیبی که ستارش توئی
جرم من اینکاش تنها بیش بود / بیش از اینم بس ز خجلت بیش بود

هر که جانش بر گناهی قانعست / با وجود تو چو من بیطالعست
جرم چه از تو جاذب عفو و عطاست / پس قصور در کنه تقصیر ماست
هم از این تقصیر کردم عذرخواه / عفو کن پس هر چه کان باشد گناه
افتخار این بس که مغفور توایم / بر تو مغروریم و منظور توایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و سر صراط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی / رفت از کف رشتهٔ نظم صفی
لطف حق بر جاست حالی بازگو / ماجرا از ذوالفقار قهر خو
حافظ اشیاست گرچه ذات لطف / لیک قهر حق کند اثبات لطف
قائم بالقسط حق عادلست / ذوالفقارش وصف عدل کاملست
ظلم را دید گوی یاری نیست با / قامع الظلم است ابروی ذوالفقا
ظالمان را گرچه تهدید است عدل / لیک خود همدست توحید است عدل
لاجرم دست علی با ذوالفقار / بود و زین پیداست عدل کردگار
آنکه گوید عدل بود از اصول / بیخبر از سر حد گشت الفضول
عدل هم زاد صفات حق گرچه یکیست / هر صفت ز الیک همره بیکی است

انمخالف گوید ار سلطان جود / هست عادل هم رحیم است و ودود
پس خصوصیت بعدلش بهر چیست / پس یقین عدل از اصول خمسه نیست
گو مخالف را شد ار حرف تمام / گوش دار از من جواب این کلام
عدل وصفی گرچه ز اوصاف حقست / لیک او با هر صفاتی ملحق است
همچو رحمت کان یکی ز اوصاف هوست / لیک با هر کس بقدر حد اوست
رحمت عامش ندارد اختصاص / میرسد بر هر کسی از عام و خاص
رحمت خاصش ولی بر مؤمن است / گو بتوحید و بعدلش مؤمن است
عامه گر یابند زیر رحمت شان / ظلم باشد این بحال خاصگان
همچنین در رزق یاد وصف کن / رزق آدم هست غیر از گاو و خر
رزق آدم گرچه چون انعام نیست / رزق خاصان همچنین چون عام نیست
رزق انسان گر بخر بدهد خدا / ظالم است و نیست ظلم از وی روا
ذات حق در رازقیت کاملست / هم برزاقی و رحمت عادلست
بشمارد مر جهنم را خدا / بهر مؤمن نعمتی از خود چرا
خوان ز الرحمن شواظ نار را / تا بیابی عدل الجبار را
عدل یکوصفی است از اشباه جلیل / لیک باشد هر صفاتش را دخیل

میکند تهدید حق بر فاسقان / زان نهد منت بجان مؤمنان
در جهنم گر برد کفار را / فائده چبود از آن ابرار را
فائده این بس که عدل آشکار گرد / مؤمنان را ز اشقیا ممتاز کرد
سایر اوصاف حق از بعد قبیل / دان و عدلش بهر وصفی دلیل
لازم عدل خدا زانشد معاد / تا کند ظاهر در آنجا عدل و داد
باز بشنو گرچه دارد اختصاص / بر اصول خمسه وصف عدل خاص
اینمعاد و عدل با هم توامند / در دو وصفند ارچه لیکن با هم اند
انصراطت هست عدل اندر شهود / وان معادت در یقین قوس صعود
انصراط عدل یکجان راه است / وانسلوکت عود سوی شاه است
خود مکرر کرده ام شرح صراط / لیک رجوع ار بار خواهی احتیاط
نقطه توحید را کردیم فرض / پیش ازین خالی ز عمق و طول و عرض
باز انسان را بفرض ای نور عین / نقطه خواندیم بین النقطتین
فرض خط کردیم با طول فقط / نقطه در حدین و خط اندر وسط
اینچنین خط را بفتوای حکیم / شاید ار خوانی صراط مستقیم
انصراط راست باشد راه ما / که بود از وصف عدل شاه ما

ایضاً فی العدل و الاصطفا و ترک التعرض و الاختیار

هست این خط متصل بر نقطه گو | وصف توحید است تا دانی نکو
راه ما چون یافت وصف اعتدال | یافت توحید پس عدل اتصال
وان صراط راست کز ما تا خداست | گر بیاد هست گفتم مرتضی است
پس امامت هم که اصل دین ماست | با کمال عدل حق آمد درست
مرتضی گفتا منم با اهل دل | آن صراط مستقیم معتدل
زان نوید حق بیاز وی امام | این صدقاً و عدلاً را تمام
عدل شد پس در امامت هم دخیل | باز بشنو از نبوت ای خلیل
چون نبی بر خلق از حق واسطه است | در میان خلق و خالق رابطه است
بر صراط عدل از حق رهنماست | خلق را دعوت کند بر راه راست
در غدیر خم بره زان خلق را | خواند و دور افکند از سر دلق را
پس عدل حق نبی هم ناطق است | خلق را خواند بعدل و صادق است
راه حق عدلست و عادل احمد است | ور صراط عدل ظالم مرتد است
ظالم آن باشد که ننهد فضل را | وز اصول دین بداند عدل را
پس مدار چار اصل ایمان ببین | جمله بر عدلست با برهان مبین
از صراط عدل تو بیرون مرو | نکته خیر الامور اوسط شنو

تا براه راست در قوس صعود | منبسط گردد معادای باشهود
عدل هم پس از امامت ای حکیم | وان مخالف روسیه باشد و اثیم
قائم بالقسط حق است ای رفیق | وصفی از عدلش صراط است دقیق
قائم بالقسط حق است ای حرون | وصف عدلش ذوالفقار را بگو
قائم بالقسط حق حیدر است | وصف عدلش ذوالفقار و سر است
قائم بالقسط ما الا بود | وصف عدلش ذوالفقار لا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است | عدل او که تیغ کج که راه راست
راستی مر تیغ را اندر کجی است | استقامت حاصل این معوجیست
ناپدید ار ور راستی معوج بود | ناپسند است از که غیر کج بود
گر نباشد راست خط ما رواست | همچنین گر تیغ نبود کج بد است
راست گردد از هر دو است | گر تو کج بینی نظر اندر تو است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار | زان بود دهمدست عدل کردگار
ذوالفقار از یم قهر آمد برون | قهر موج بحر عدلست ای حرون
آنکه گفت انی صراط المستقیم | ذوالفقارش بکف عدل قویم
مینمود از ذوالفقار اظهار عدل | نکته بود آنهم از اسرار عدل

عدل مطلق حیدرست از انبساط / وصف عدلش ذوالفقار است و صراط

هر دو هم مستلزم یکدیگرند / وصف ذات دوست شاه صفدرند

نکتهٔ اینرا ز دانند اهل ذکر / ور تو خواهی گویمت این حرف بکر

ذکر باشد السلوک راه ما / هست این فتوای پیر رهنما

راه ما هم الصراط عدل ماست / نقطهٔ راه عدل ما را منتهاست

بر فنا سالک رسد از راه ذکر / گردد اندر نقطه محو شاه فکر

ذکر ما پس در یقین عین ولاست / وان بکف شمشیر سلاک شه است

بشنو این از مولوی گر آگهی / ذکر آن باشد که پیش آید رهی

میکند زین تیغ نفی غیر دوست / چون شود در فکر فانی نقطه اوست

میرسد در نقطه بر شاه آن رهی / گفت در فکرت بپیش آید شهی

ذکر تو بر نفی هستی لای تست / نقطه چون تو لا شدی الای تست

ذکر پس خود ذوالفقار سالک است / هر چه غیر از دوست اینجا هالک است

ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی / فانئی در ذات اینجا بی شکی

عدل و توحید تو الحاصل علیست / نقطه و خط و احد عادل علیست

شرح و بسط از بهر آن بود ای همه / کاین سخن نارد ترا در واهمه

روی حرفم نیست با هر غافلی / بل بود با عارف دریادلی

رند قلاشی جسرا باقی فنی / نکته فهمی رازدانی موقنی

تیز هوشی زیرکی نه ابلهی / تند فکری رهروی نی گمرهی

روی حرفم با تو باشد ای فقیر / گر بفهمت هست تأییدی ز پیر

گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام / کوهها را خورد سازد تیشه ام

گر تو هم در فهم هیزنی و سنگ / خود چه باکم نیستم با خلق جنگ

چونکه کوه از تیشه‌ام دلخون شود / پتک گر بر دارم آیا چون شود

حاصل عدلست اصل اعتقاد / هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل گر مرد حقی / خود تو با آن چار دیگر ملحقی

نکتهٔ دیگر مرا در مطلب است / عدل را گفتند اصل مذهب است

خود تو دانی چیست عادل را صفت / معنی مذهب در ایات و لغت

پس صراط راست اصل مذهب است / واندین هر کس که صوفی مذهب است

چون صراط ما علی مرتضی است / در امامت بر صراط او رهنماست

در مقام عدل رهست و ترا / در امامت رهنما و رهبرا

پس بداند عدل را هر کو اصیل / هم امامش هست در هند دلیل

وله در هجران و مفارقت از معشوق حقیقی فرموده

زانکه تا ثابت نگردد راه ما / در چه ما را رهبر آید رهنما

پس امامت هم شد اندر فصول / عدل را گفت نبود از اصول

هر چه خواهم بگذرم از این سخن / ابدم تحقیق از علم لدن

عدل شد معلوم کاصل مذهب است / وین صراط راست ما را تا رب است

چون بنقطه حق رسی با دید تو / گشته آگاه از توحید تو

چون رسی بر مقصد از راه رشاد / بشنو توحید تو عین معاد

چونکه این توحید توحید حق است / حق صفات عدل ذات مطلق است

یعنی حق راستی شد در لغت / صدق و عدلش هم امامت را صفت

لاجرم جعفر که حق ناطق است / راستی راه بروی صادق است

راه راز در راستی معلوم شد / مذهب جعفر از آن موسوم شد

آنچه بد افراط و تفریطی پناه / هشت بنمود از میان هر دو راه

اختیار و جبر را بگذاشت او / همچنین تشبیه و تنزیه ایهمو

وز میان هر دو در هر ابر گرفت / انجوش انکو مذهب جعفر گرفت

گفت راه ماست در حد وسط / بگذر از حق مذهبی نیز است خط

کرد پاک از غل و غش در رهبری / مذهب ما را چو زر جعفری

مذهب ما پس بعدل است ای جواد / هم امامت هم نبوت هم معاد

اینمعاد ما بود بعد از سلوک / این سخن حق است و فرمان ملوک

پس معاد و مبدا آمد مرتضی / بر محمد باد صلواة خدا

عود بر حق ثابت اندر مذهب است / وقت عود ما بسوی مطلق است

غیر حق از ذوالفقار خصم سوز / همچو برف از تاب خورشید تموز

اندر الصحرا بآبی آب گشت / بلکه شد معدوم از هستی گذشت

آنگروه از پیش تیغ او همه / منهزم گشتند مانند رمه

چون ز برق ذوالفقار دادگر / ظلم اشیا شد زیر و زبر

تیغ حق بر نفی غیر حق از آن / هیچ غیر از حق بجای خود نماند

تشنه جام لقا دریای جود / نهر هستی اصل هر چشمه وجود

منبع دین کوثر عذب حیات / تاخت از آورد که سوی فرات

از فراتم قصد دریای لقاست / اصطلاح ما ازین مردم سواست

قصد ما از لفظ و صیغه معنی است / صورت لفظ فقط لا لغنی است

صورت الفاظ از چون تشنه را / معنی آن عنقای لاهوت آشیان

پشه را بستان بغارت تن نوا / ورنه هر پشه بستان کس نباخت

پس نباشد صورت حرف این جهل — لیک بهر فهم معنی دار دل
قصدها در یاری اصطلاح — ماند اندر آب آتش ذو الجناح
ذات باقی بود در بحر لقا — گاه آوازی بگوشش از قفا
کاینجا خیمه که را تاختند — شاه برد و فیل و فرزین باختند
خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است — ملک ویران شاه اندر خلوت است
رو حلیرا واگذار این سلطنت — ورنه برهم خورد یکجا مملکت
شاه غایب است لازم بی‌نمی — تا بود شاهد گواه غایبی
گرچه اینجا نکته دارم دقیق — لیک کرم مطلبم حال ای رفیق
این بیان جای دگر گویم عیان — ور که فهمیدی چه حاجت بر بیان
زان صدا آن بحر توحید و جلال — تشنه لب برگشت از نهر وصال
آنچه تو از آن صدا فهمیده — زابلهی بر ریش خود خندیده
تو چنان دانی که آن شاه مجیب — از صدای رهزنی خورده فریب
گر چنین دانی تو غیر عاقلی — یا که بر علم حصولی قائلی
این ز نقص معرفت باشد یقین — خود بزخم ما نمک باشد یقین
گوش جان را داری از توفیق علم — لیک بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی آنکو عین ذات او را است — از حضوری و حصولی برتر است
زانکه هست این دو از ذات او — نسبت عینی بموجودات او
علم خود غیب الغیوب مطلقست — عین ثابت در یقین ذو مشتق است
هست در اعیان ثابت بی ابهام — خود وجود ذهنی اشیا را تمام
اندر اینجا خالق غیب و شهود — کرد بر هر شیئی ارسال وجود
فیض او را قابلیتها چو یافت — هر وجودی بر قبول او شتافت
گشت حاضر در مقام علم او — عین موجود این بود بی گفتگو
این شد از علم حضوری جهت — زانکه اشیا حاضرند اینجا همه
نیست نسبت بر امامت لا محال — فهم و عرفان تو بیرون از دو حال
گر بر او داری کمال معرفت — اوست حق را مظهر ذات و صفت
پیش ازین از خط و نقطه ای امین — دادمت تفصیل تا دانی یقین
نقطه را گفتیم باشد ذات هو — وین خط ما مظهر اوصاف او
عین ذات نقطه را خط مظهر است — پس امام آن مظهر مستحضر است

در مقام علم او اشیا تمام / حاضرند و فیض یابند از امام
این حضور ار چه که گفتم مجملی / نیست فرقی با حضور اولی
مرتضی زان گفت علم الله منم / هست اشیا غرق علم روشنم
هیچ پنهان نیست از علم علی / زانکه علمش علم حق است ای ولی
علم یکی صفت ز اوصاف خداست / جامع کل صفاتش مرتضی است
چون تجلی کرد ذات و صفات / بر خود از ذات خود اندر عین ذات
این تجلی نام آمد ظهور / وان بود قبل از صفات ای با حضور
قصد ما از ذات میباشد وجود / کو ز شرط و وصف و نسبت بیرون بود
از ظهور حق بود قبل از صفات / پس صفات آمد ولی ادون ذات
زانکه او حق را وجود مظهر است / بر همه اوصاف پس ذاتش سر است
علم او هم گو بمعنی علم هو است / از حضوری و حصولی برتر است
ور ترا نقصی بود اندر حواس / بر امامت نیستی کامل شناس
با تو باشد صحبتی دیگر مرا / گرچه خود حرفست زینها در مرا
گویم از بهر تو این افسانها / ورنه خود باشم سر دیوانها
در نظر دیوانه را خرها نیست / با حضور و با حصولش کار نیست

مر امامت را تو از حق واسطه / هیچ دانی از کمال الواسطه
او لابد واسطهٔ فیض خدا / میرسد وانکه بکل ماسوا
نیست این محتاج برهان اوضح است / بدلیل عقل و نقل این لایح است
پس کسی کو واسطه یعنی امام / میرسد زو فیض حق بر خاص و عام
بهر بذل فیض از حق نایب است / بهر او علم حضوری واجب است
زانکه گر شیئی نباشد حاضرش / کی رسد بروی فیوض باهرش
ور رسد بروی ز فیض دم بدم / در دم آن موجود میگردد عدم
کانشه فیاض را از یاد رفت / هرچه رفت از یاد او بر باد رفت
پس هر آن علم حصولی قائل است / علم و قول و اعتقادش باطل است
در حدیث آری که میفرمود امام / ما ندانیم آنچه حق داند تمام
این خبر صدق است اما ای پسر / تو ز سر این کلامی بی خبر
چونکه این عالم جهان صورت است / معنیت اینهم بصورت نسبت است
حق چو عالم را باسباب آفرید / هم سبب شرط است نزد اهل دید
لاجرم گر گفت انعلام غیب / علم را اسباب باید نیست عیب
این بود حکم شریعت بی بسیج / ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ

وله ایضاً در همان مقام میفرماید

کاشف اسرار و ستار عیوب | عالم السر است و علام الغیوب
گر که پوشد عیب ما ز ستاری است | نه ز نادانی که می پنداری است
دان ولی را صاحب علم بسیط | بر بسیط و بر مرکب هم محیط
هر چه غیر از ذات حق در تحت اوست | رشحی از بحر وجود بخت اوست
باز گردان سوی مطلب خامه را | گرم تر کن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب بخیمه گاه در وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه گاه | تا نماید ملک التفویض شاه
کودکان پاک معصوم از جناح | چونکه بشنیدند بانگ ذوالجناح
جملگی از خیمه بیرون ریختند | خویش بر اماتش چو گرد آویختند
همچو لوح معتدل اما ن شاه | کسرها را داد اندر خویش راه
گشت از آن پروانگان خسته جان | دامن آن شمع دین پروانه سان
ری آمان گرد و کون آواره اند | دامنا غم پرور و غمخواره اند
همگنان گردند از فرمان حق | جایشان نبود بجز دامان حق

وا ز زبان مستمند ناتوان | همچو پروانه بدورش پر زنان
ذوالجناح عشق از سر تا بدم | زیر بوسه آل عصمت گشته گم
ناله زینب نمی آید بگوش | اندر اینجا رفته پنداری هوش
نیست زینب وقت بیهوشی تو | تنگدل شد شه ز خاموشی تو
بلبل عشقی تو بر گل زنده ای | پیش گل بر صد نوا زیبنده ای
گل بدست آمد کجا شد جوش تو | یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو
بر تو گر بد دیده گل بیحجاب | بهر بیهوشان روا باشد گلاب
ای صفی بگذار این هنگامه را | سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همی خواهد کند سر او داع | زندگی را بود زین پس الوداع
مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان | خوشتر است از استماع این بیان
اول و آخر نداند مرد دین | بگذر از شرح وداع آخرین
خود مشو زین بیش آتش کش بس است | سوزش دلها همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین و قرة العین سید ثقلین خلافت صوری و معنوی را

بفرزند خود حضرت علی بن الحسین ع

شد طبیب دردمندان یار عشق	بر سر بالین آن بیمار عشق
کای طبیب دردهای بیدوا	حال تو چونست برگو ماجرا
یک زجا برخیز بنمود وقت جواب	حق سلامت میرساند گو جواب
ای علی آورده‌ام از حق پیام	بر تو من بعد از تحیات و سلام
کای علیل من مبارک بر تو باد	خلعت شاهی مبارک بر تو باد
مالک الملکی و سلطان وجود	مظهر من مظهر غیب و شهود
گردنت بود ای بقدرت سر من	از ازل زیبنده زنجیر من
جز تو جانیرا نبود اینچ صله	بس مبارک بر تو باد این سلسله
چون پیام دوست بشنید آن علیل	از زبان حق بدون جبرئیل
برگشود او دیده حق بین خویش	دید حقرا بر سر بالین خویش
احمدی برگشته از معراج قرب	مر علیرا هشته بر سر تاج قرب
خود پیام آورده خلاق جلیل	خود پیمبر بر علی خود جبرئیل
ان پیمبر از علی بر خاص و عام	وین ز خود بهر علی آرد پیام
شد علیل حق بلند از جایگاه	بوسه باران کرد خاک پای شاه

گفت کای درد و غمت درمان من	ای فدای درد عشقت جان من
دردمندی الحق شایان حال او	که تو پرسی از کرم احوال او
گر تو پرسی حال بیماران غم	بس گوارا باشد این درد و الم
چونکه زنجیر ترا من قائلم	زیر این زنجیر خوش باشد دلم
من بزنجیر تو دارم افتخار	شیر حق را نیست از زنجیر عار
ناطق آمد نقطه ذات علی	شد علی برهان اثبات علی
کنز مخفی بود چون ذات علی	گشت از ذات علی هم منجلی
هست رازی اندر اینمعنی خفی	چون نگوید چونکه پیدا نا صفی
نی مدانم جنگ و وقت سازنیست	گوش هرکس لایق اینراز نیست
حقتعالی بر صفی ممتحن	کشف کرد اسرار خود در انجمن
گنج علم علم الاسماء صفی است	نی صفی اینهم ز اسرار خفی است
آنکه در من دم زمن زد نی منم	مشنو اینرا من نگویم کی منم
راز حقرا ای اخی نبود حجاب	پرده آن خود توئی نیکو بیاب
پرده زان هشتند پیش جانها	تا نهان مانند از بیگانه‌ها
هستی تو مردم بیگانه است	پرده زان بهر تو پیش خانه است

تا ترا باقیست این هستی کمی　　تا بدان راز را نا محرمی
الغرض گردید یکجا منجلی　　نقطهٔ ذات حسین اندر علی
بود دریائی نهان در زیر کف　　جوش کرد از قعر و کف شد بر طرف
موج زن شد بحر ذخار وجود　　نور علی قد نمود اظهار جود
چون علی در ملک دین شد پادشاه　　عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمهٔ آنحضرت با سکینه خاتون و بیان آنکه تولای بولی وقت تولای بحقست

شد سکینه دامنش را برگرفت　　داستان عاشقی از سر گرفت
کای پدر داری دگر عزم کجا　　دل ز ما بگرفته دیگر چرا
مرز ما ظاهر خطائی دیده　　که دل از ما بیکسان ببریده
گفت شه دارم هوای کوی دوست　　آنکه در هر جا نگهدار تو اوست
میروم گر من خدا یار شماست　　ظاهر و باطن نگهدار شماست
هر علی شد بر شما شاه و امیر　　با علی همراه خواهی شد اسیر
در اسیری او شما را یاور است　　تا بمقصد رهنما و رهبر است

چون علی شد بر سمای نور عین　　میرساند عقربیت بر حسین
این بگفت و تاخت در میدان سمند　　من چگویم زانپس آمد نطق بند
عقل شد بس تنگ میدان سخن　　گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

میشکستم تا کنون ایجان طلسم　　شد هویدا گنج اینک بی ز جسم
تا کنون بد حرف اوصاف حقم　　نک بود حرف از وجود مطلقم
لفظ و صوت و حرف را نه بر کنار　　گوش وحدت نوش اگر داری بیار
زبدة الاسرار زین پس ای اخی　　بود وصف لطفهای برزخی
هست زین پس حرف از آن بطن اخیر　　زانکه ختم شد طی بنقطهٔ ذات پیر
هستی بیچون که آن ذات حقیقت　　عارفش گوید وجود مطلقست
این وجود لابشرطا غنی که ذات　　مطلق استثنا ز کل اسما و صفات
لابشرطی ستر آن ذات حق است　　بل ز شرط لابشرطی مطلق است
نیست قیدی هیچ بهر این وجود　　مطلق آمد ذاتش از کل قیود
مطلق از اطلاق و تقییدات است　　برتر از تعلیق و تجریدات او
هست عالی از حدود و از رسوم　　هست برتر از خصوص و از عموم

چونکه نبود قید اطلاقش بذات / میشود گاهی مقید در صفات
چون نه اثر قید تقیید است بند / میشود مطلق گهی از چون و چند
چون مقید میشود پاک از قیود / متصف گردد باوصاف وجود
متصف چون شد بوصف خاص و عام / شاید ار خوانیش احمد یا امام
چون شود مطلق ز اقسام قیود / می بخوانیمش بذات الله ودود
چون شود مطلق امامت افکند / بر علی تفویض و خود بر در زند
چون شود مطلق ز قید انتزاع / از خدائی هست فی الشر اصداع
در تقیید شد امام عالمین / چون شود مطلق حسین است او حسین
در تقیید صوفی کامل بود / چون شود مطلق قلندر دل بود
کیست صوفی صاحب تاج ملوک / رهبر و راه خلایق در سلوک
و آن قلندر کیست آنکو سرکش است / سرکش از کون و مکان چون آتش است
چون مقید گشت صوفی همت است / چون شود مطلق قلندر ثبت است
تو ندانی اصطلاح ای یقین / ز اصطلاح خویش میکن فهم این
این امامت هست قید وصف ذات / چون شود مطلق بر و لست از صفات
تا مقید بود خواندمش امام / چونکه مطلق گشت قد تم الکلام

بد مقید تا که بودش وصف تن / چونکه مطلق گشت باری هم من
در تقیید راه و مقصود است او / گاه عابد گاه معبود است او
چون شود مطلق نه عبد او نه رب است / از خدا و خلق فرد است این عجب است
در تقیید گاه حق گاهیست هو / چونکه مطلق گشت حق و هو مگو
در تقیید آدم اول بود / چونکه مطلق گشت لا یعقل بود
چون مقید شد بصیر و شاهد است / شد چو مطلق نه احد نه واحد است
در تقیید هست شاه ذوالجلال / شد چو مطلق گشت رند لاابال
در تقیید صد هزارش منصب است / شد چو مطلق لاابالی مشرب است
چو مقید شد امام مرسل است / چونکه مطلق گشت هی هی قم قم است
گر مقید بود زین پیش و حق او / گشت در آخر سواری مطلق او
وصف تقییدش ندای ای عقل / پس در اطلاقش چه گوئی لا العقل
وصف تقییدش ظهور لون لون / شد چو مطلق گشت سرکش از دو کون
در تقیید بس بپا هنگامه کرد / شد چو مطلق ترک لو و جامه کرد
که نعل از قید و که بر میخ زد / شد چو مطلق تیشه را بر بیخ زد
در تقیید که خدا که بنده گشت / چونکه مطلق گشت تنها در گذشت

تا مقید بود میرد ذو الفقار / شد چو مطلق کرد ترک گیرودار
در تقید بود سرگرم مصاف / شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف
تا مقید بود بد بر پشت زین / چونکه مطلق گشت اندر بزر زین
در تقید بد لبش خشک از عطش / شد چو مطلق او فتاد و کرد غش
در تقید بود خلاق العالم / چونکه مطلق گشت قد جف القلم
در تقید بود فارس با سلاح / چونکه مطلق شد فتاد از دو جناح
در تقید روی از میدان نتافت / شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت
در تقید با دو نگه شت از برش / شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش
بد فلک در قبضه کرد دامنش / شد چو مطلق سنگ باران شد تنش
تا مقید بود حرفش شرع بود / در شریعت بند اصل و فرع بود
شد چه مطلق خود بسر خود کام شد / رند و قلاش و قلندر نام شد
بر تو ای شاه قلندر آفرین / از تو ایزد قلندر آفرین
خاک ایکان قلندر بر درش / هم قلندر هم قلندر پرورش
در جهان از گردش یکجا نه‌ئی / کرده بر پا عجب هنگامه‌ئی

خطاب بنفس ناطقه درویش مجذوب

هین چه میگوئی صفی هشیار شو / ملتفت یک لحظه بر گفتار شو
شب بسی تاریک و وادی پر خطر / رفته را از دست پنداری دگر
میزنی در خواب با یاران تو حرف / خلق را بر فهم رازت نیست ظرف
یا پری آموزدت حرف و سخن / خامه اسرار را از بن مکن
بحر زد بیحست تا دار گوش / بانگ موج زد در میآید بگوش
در چنین جائی نشاید خواب کرد / خویشتن را غرقه گرداب کرد
دیده را بگشای پر پا گل است / در لب بحریم و اینجا ساحل است
هین صدای موج نبود وقت خواب / همرهان از بهره و دل گشته آب
بحر پیش و زیر گل بالاست ابر / در قفا آید صدای شیر و ببر
ما نه آخر در پیت ره برده ایم / دیده بگشا گر تو تنهم مرده ایم
سر دم خوفست اینجا نه رجا / میبری آخر بگو ما را کجا
هین چه میگوئی صفی ابر و حباب / هر که نبود با صفی شد غرق آب
تا که همراه منی رهبر ام یا / هل تو تهمت را همان بر جا بپا
از چه میترسی صفیت همرهست / از تمام راه و منزل آگهست
همره هم من تو قلاموزی مکن / بر من و خود هیچ دلسوزی مکن

نیستم گرمی بیوشم بانگ آب — بلکه می بینیم بیم پر انقلاب
خویش میداند صفی کاینجا حلال نیست — نه درآ از خوف کو دریا دلست
تا تو در راهی صفی زان بو — هم چو اید پیش کشتیبان بود
کو زمین گل باشش چیو دوامه — و هم لست این بی زمین جمجمد
نیست اینجا بحر نزدیکست لیک — نزد در بهر ولیل تاریکست لیک
از صدای بیرو شیر چه هست — اینصدای بیروان حق دم است
چونکه مقصد گشته نزدیک از شعف — میکشند این نعره ها از هر طرف
با صفی با همرهی خوش دل — خواه ساحل خواه دریا العجل
وانکه گفتی میزنم در خواب حرف — این تو ئی کاینده می بیابی حرف
نعره بحرت پریشان کرده است — در خیالت هم زدر آورده است
می نیوشی آن زمن حرف پریش — غافل استی از پریشانی خویش
ای صفی گردیده دیوانه تو — حرف با ما میزنی مستانه تو
میروی بیخود شعوری در تو نیست — حرفهایت جمله از دیوانگیست
خود مگر گفته دیوانه ام — هست ننگ از عاقل و فرزانه ام
چون توان رفت از پی دیوانگان — هم شنیدن حرف شان را رایگان

گر ترا دو بیست آئی در بیم — ورنه اندر بند بی وفا نیم
این بود راه فنا بنگر نگر — هست افزون اندرا نبودی خطر
من ترا اول خبر کردم زراه — گفتمت جانها درایره شد تباه
گم کنی سالم از این صحرا گذشت — هر دره از جان و سر یکجا گذشت
رهروا این راه را پیش قدم — هست یکسان سنگ و خار و کوه یم
چه غم او در راکت بگل افتاد پا — کو بگل یا ان بار هر دره بسیار
سالک این راه پرخوف ای پناه — کی ز بانگ شیر و ببر افتد زراه
بل صدائی گوش جانش نشنود — یکزمان در هیچ منزل نغنود
چون ترا این دل نبود و این همم — از چه هستی اندر این وادی قدم
جا لیا هم گر یم است و گر گل است — سعی کن در ره که آخر منزلست
من کنم چون نیست در جای خطر — مانی از تنها تو خونت شد هدر
هین بیا افتان و خیزان در پیم — گر بجا مانی منت همره نیم
در پیم زادل قدم بودی و آن — هر کجا تنگ منزلست آخر همان
و انکه گفتی هست از عقل و خبر — حرف من بیرون نمیدانی مگر
پیش ما باطل بود ظن فقیر — هم حکیم عقل نادان و سفیه

راه گر ما امن و گر نا امن ای فقیر / زو تو خود من حال عزم در عصیر
اینزمان از من قلاده در مجنونی / که نه بندیم رو م نه بند راه
باشش ایم بکال خود تمام / با تو گوییم ره کدام و چه کدام
حرف آه و چاه تا دیوانه ام / بنماید باطل و افسانه ام
کم کن این افسانهای از کون / کاینزمانم غرق دریای جنون
نه جنونی که شود کم یا فزون / بل جنون فی جنون فی جنون
از کتاب عقل کم زن فال من / خود ندانم از که پرسی حال من
در جنون با آنکه بینی حال من / از چه رو بگرفته دنبال من
قلاده را باشد از دیوانه عار / با من مجنون تو گو داری چکار
رو کنون بردار ازین دیوانه دست / زین مرض شو محترز کو مسریست
گر کند بر تو سرایت اینمرض / از دو عالم گشت باید معترض
همچو من خواهی شدن بیخانمان / ننگ خویش و فتنه خلق جهان
میشوی ز اقلیم هستی در بدر / هر دمی باشد سرت در صد خطر
هر کسیرا نا گهان این تب گرفت / باید از حالش بدندان لب گرفت
گر که این تب در مسیح افزون بدی / جای او در چرخ چارم چون بدی

گرچه باعث و چنین دیوانه شد / از جنون اندر جهان افسانه شد
ملک صفی دیوانگی از سر گرفت / هرچه پرسش سوخت از نو در گرفت
گوش کن تا با تو گویم حال او / گر توانی رفت از دنبال او

آمدن آنجوانمرد پاک فطرت عیسوی ملت به قتلگاه

ذات پاک لا بشرط بیقرین / بر زمین افتاد چون از پشت زین
آن مسیح عشق اندر اصطلاح / بر زمین آمد ز پشت و الجناح
نی ندانم اصطلاحی الیعمو / تو مزن زین پس مثل در ذات هو
ذات مطلق را کجا شاید مثل / کی مثل گنجد بذات لم یزل
شاه را زین پس در خافقین / می نشاید هیچ نامی جز چنین
هست اینهم بهر آثار و سمت / ور نه او فرد است از اسم و صفت
گرچه فرد از عالم و از آدم است / در بعالم بلکه عین عالم است
هستیئی نبود بغیر هست او / هست مطلق اوست و نه هست او
چون فتاد از اسب المقصود شاه / بی تعین در میان قتلگاه
ساعتی افتاده و بیهوش بود / زانکه یارش تنگ در آغوش بود

بود انجیل ار چه حرز جان او
لیک بود انجیل هم فرمان او

گر نصارا گشت قائل سه خدا
بود موحد جان عیسی مرد را

در کلیسا داشت گرچه اعتکاف
لیک بودش کعبه دایم در طواف

گرچه حرز جان او انجیل بود
لیک قرآن را هم او تاویل بود

گرچه روح الله او و بنده بود
روح قدسی لیک زو پاینده بود

گرچه با ناقوس جانش راز داشت
از دهش ناقوس لیک آواز داشت

مینزد از ناقوس بانگ از گرش
بود عالم پر ز بانگ وحدتش

گر بعیسی تخته میخواندش بلند
جان عیسی بد بمهرش تخته بند

تخته و ناقوس چوب و آهن است
بانگ حق جان خدا جان مؤمن است

پر دو عالم از صدای وحدت است
بانگ ناقوس از صدا آن الست

بانگ ناقوسش بحق میخواندش
بیصدا از و بانگ حقش تر ذوقش

تخته میخواندش بحق لیک از برون
حق بخود زد بانگش از راه درون

راه بیرون با بحق فرسنگهاست
و اندرونی راه یکمو تا خداست

بانگ بیرون بهر اهل حس بود
و اندرونی را اشارت بس بود

بانگ بیرون را یکی از صد هزار
نشنود تا گردد از وی رهسپار

هر منجم گفت اوست شیطان رجیم
خواه صوفی یا اصولی یا حکیم

بهر صوفی لیک باشد این محال
نیست صوفی گر منجم دارد تفال

بلکه او صوفی مقالست ای خلیل
کاین زمان بسیار باشد زین قبیل

گفته نیز و صوفی کامل صفت
قبله ارباب حال و معرفت

ای بسا ابلیس آدم رو که هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

میکند هر زور تصنیفی تمام
در مقام ادعا بهر عوام

حرف درویشان بدزدد ان فضول
تا دهد زانها فریب خلق گول

بود مطلب غیر از این بیدار شو
کاروان رفتند دست و بار شو

خود تو دانی بود اندر کربلا
داغ سجده بر جبین اشقیا

بسته میشد صد صف از بهر نماز
از پی قتل خدا در ترک و تاز

چون نکردی فهم اینهوشت کجاست
یا اگر نشنیده گوشت کجاست

ور شنیدستی چرا جان میکنی
جمله اینها دانی و تن میزنی

یا نه آگاه زانها در یقین
یا نداری هیچ اصلا درد دین

شرع احمد نیست این بیو همه
که تو بینی در میان این رمه

خورده ایجان فریب بد و علم
زین بیان تندی مباور دار حلم

حرف او و حرف ورنه در بیان / عاریم از صحبت بیگانگان
خواند باری با وعید و سیم و زر / آن نصارا را بنزد خود عمر
کی نصارا چون تو عیسی ملتی / نیست با اسلام هیچت نسبتی
ونشهی کانشان بخاک افتاده است / در یقین ما را پیمبر زاده است
دشمن دین تو و مغضوب ماست / کشتنش هم بهر تو حق و رواست
گر تو اینساعت کنی او را شهید / هست انعامت فزون نزد یزید
گفت اگر او زاده پیغمبر است / کشتن او بهر من کی در خور است
کشتن فرزند پیغمبر چرا / گو مسلمان این کند کافر چرا
چون پیمبر زاده را ناحق کشی / در تقید تا در مطلق کشی
کی نصارا نسل پیغمبر کشد / هست اینکار مسلمان گر کشد
گفت پیغمبر نبوده جد او / بد مکن دل از قبول و رد او
ساحری بوده است کامل در فنون / گشت بر پادشاه از این فسون
ما همه رفتیم در دینش ز بیم / ورنه خود داریم آئین قدیم
نیک تا دانی تو با اولاد او / لیک ما زین روست کم کن گفتگو
زین فسون کرد آن لعین دین تباه / آن نصارا را روان در قتلگاه

بد تری او را دعا و شد زیاد / پس اجابت نیست او را هم زیاد
این اجابت هست و عین دعا / واندعا باشد تری مر شاخ را
نیست داعی پس چه بود شاخ تر / از دعا می یافت بو دار و ثمر
با اندر تربیت بود و بخیل / شاخ را لیکن تری باشد دلیل
شاخ خشکان باد را گوید به پیش / چون دریغ از من نمودی فیض خویش
باد گوید نیست این تقصیر من / بی تفاوت میوزم من در چمن
قابل فیض است لیکن شاخ تر / چون تو خشکی کردی از من خشک تر
پس دعا را هست اجابت در قفا / بل بود عین اجابت خود دعا
هر دعائی بی اجابت کی بود / هم اجابت هم دعا از وی بود
هر دعا کز حق نگردد مستجاب / نه دعا تسویل نفس است و عذاب
اهدنا گو چون کشد تیغ الیم / از عداوت بر صراط المستقیم
آن نصارا چونکه از رب اله / گشت از روی یقین جویای او
حقتعالی راهبر روی نمود / صد هزارش در بروی دل گشود
یکقدم برداشت او در راه دین / بر حقش تا منزلگاه دین
شمس رحمت بر گرا در تابش است / یک کششش بهتر ز عمری کوشش است

راه را واضح میکرد آن اله — هرکرا میخواست میبردش براه

پس یقین فیض است عام — جمله را خواهد براه او کلام

لیک در اینهم کسی مجبور نیست — گر بره نایند جمله دور نیست

حق بروی کس نکرده باب سد — لیک بر سالک رسد از حق مدد

در ره حق هرکه بنهد یکقدم — میرسد امدادش از حق دمبدم

تا قدم ننهاد امدادش نکرد — تا نکرد این پا دان یاری دشن نکرد

خواهش حق عون حق آمد ای امین — هرکرا خواهد کند یاری یقین

یاری حق جذبه های دلکش است — رهرو از وی گرم همچون آتش است

جذب حق تا نی معین دل شود — سالکی هرگز کجا واصل شود

بیهده حق را کسی پس ره نیافت — شمس حق بر جان گمراهان نتافت

آفتاب جز به حق بی شکوک — هست پنهان زیر ابر سلوک

نه قدم در راه و بر حق کن ایاب — منکشف گردد از ابر آفتاب

آن نصار را عون چون بر حق نمود — تا فتد بروی نور خورشید جود

آن خیالاتی که بودش دام دل — منعکس گردید و آمد کام دل

هر خیالی عکس او بر دل زند — گر بود حق طعنه بر باطل زند

بام خود را تا در آرد در نظر — پر زنان گردد در آنجا جلوه گر

می نشینند خوش ببام خویشتن — می نیفتد جز بدام خویشتن

چون بدام خود فتد عکس حق است — از هوای حق ببام حق نشست

شد خیالش عکس دام معنوی — کرده تحقیق این بیان را مولوی

آن خیالاتی که دام اولیاست — عکس مهرویان بستان خداست

العلی رحمت ای آرام دل — آن خیال روی خوبت دام دل

تا دل ما در خیال تست بند — دل بریدیم از دو عالم یکسر

مرغ دل گاه ار پرواز دام تو — می نشیند باز هم بر بام تو

این کبوتر را که پرش دوختی — چون رود زین بام کش آموختی

گر هوا گیرد هوا گیر تو هست — هم هوایش دام تقدیر تو هست

کو پر آن مرغ دست آموز را — باز بر بام تو گذشت و روز را

هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد — در هوای آن کبوترخانه مرد

دانه ما جذبه پی در پی است — تا بود این دانه دل بند و پیست

در تو ما را رم سراغ دانه نیست — پیرم گرد کبوترخانه من

اینهمه نقلست چه مرغ و چه بام — از غمت نه دانه میدانم نه دام

ای نصارا اگر براهش جان دهی / دست جان بروحی پی پیمان دهی
عیسی و قیومی و بر حق زنده / عیسی است از بند کانت بنده
کرده گر ترک سر کوی بلا / سرفرازم در میان انبیا
میتوان دادن براه حق سری / که شود زو مفتخر پیغمبری
ای نصارا چون توئی از امتم / از توان زیبد که ندهی خجلتم
حاضرند اینک تمام مرسلین / تا گرا بینند مرد راه دین
احمد مرسل که شاهنشاه ماست / از نخستین تا ابد همراه ماست
حاضرست و میکند بشنو ندا / کز خلایق کیست دیگر یار ما
ما ز خجلت سر به پیش افکنده ایم / نزد او از همت خود شرمنده ایم
ای نصارا گوش بگشا کز نهان / زالعطش بشنو خروش کودکان
این یتیمان اهل بیت احمدند / برگزیده ذو الجلال سرمدند
سنگ صحرا زین صدا آمد بجوش / چون دل عاشق بجوشد زین خروش
اینهمه پیغمبران محتشم / که فزون دیدند از امت ستم
رهبر برابر سر راه آمدند / بر ظهور عشق اینشاه آمدند
انشر لعتها که هستند ز اله / انبیا در ملک باشد نظم شاه

عشق باشد غایت شرع رسول / شرع بی عشق است و هم نفس غول
برده نفس غول از راهت بخواب / دیده را بگشای و برره کن ایاب
تو در این وهمی که خواهم صادقست / دل بشرع مستقیمم واثقست
این خیالت همچو شرعت ناقصست / شرع حق جو کین نه شرع خالصست
این خرف را ای اخی گو هر فحوان / شرع خود را شرع پیغمبر مدان
این شریعت گر دیت سر رشته است / هست آن شرعی که الفت بسته است
هر چه خواهد نفس دونت ایدلی / شرع حق دانی و بر وی موقنی
وانچه در شرعت خلاف نیت است / در شک افتی کین دون از حکمت است
هر چه ایذا گوارت در مذاق / کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق
آنکه گاهی سهل گردد پیش تو / عادتست و هست عادت کیش تو
منیت فعل عادتیرا اعتبار / تو مکن بر دین عادی افتخار
هر چه عادت گشت در دین الفتت / شرع پیغمبر نه شرع عادتست
شد چو عادت شرع بهر انگروه / آمدند از حکم شرع اندر ستوه
لاجرم چون شد بیت لا حکم دین / غیر عادت بود آن بر منکرین
بر منافق صعب آمد امر حق / هر کسی منزد بر آن لس طعن و دق

خمر را گر دار حرام آن نیک نام / گفت به خمر است از مال حرام

گرد اکرامت بتهلیل از کرم / هم حذر کن گفت از شرک و منم

شرکی اعظم تر مدان از ما و من / هر منم گفتا وست ابلیس زمن

حرمت عالم اگر گفتا رواست / عالم بیدین هم او گفتا بلاست

گفت اگر او با جماعت کن نماز / هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز

غیبت ار فرمود در دین ناروا / حب دنیا گفت اس هر خطا

آن ترا در طبع چون شد سازگار / این یک آمد در مذاق ناگوار

همچو تکلیف ولایت کاز زمان / ناگوار آمد بطبع مشرکان

گشت آن تکلیف چون بحکم رسول / مشرکان گردند زان معنی نکول

بعد پیغمبر بسی این فرقه / در بحار کفر و عصیان غرقه

دفتر پیشینیان کردند باز / گشت جنگ جاهلیت فاش باز

خود سر و خودکام بر منبر شدند / غاصب حق سرکش از حیدر شدند

تا ز غصب حق سلطان ازل / دین پیغمبر نگر یابد خلل

آنکه زین اسلام جز صورت ندید / خار تدبیرش چنین در دل خلید

که شود گر زال عثمان کس امیر / میشوند آل علی بیشک اسیر

نیست خیری در وجودش یک شعیر / هست القومی که میدانی تو او

ای اخی کن تیز هوش خویش را / پاک بشنو صحبت درویش را

هوش خلقان گر که بد یکجا بجا / غصب حق مرتضی میشد کجا

چونکه هوش انخلائق مرده بود / زنگ غفلت فهمشان را خورده بود

لاجرم نام رسول اللهشان / بود دزد و غول میزد راهشان

تو مشو زان قوم کین دانی است / دین بدست آور که دنیا فانیست

حب دنیا قلبها را خسته داشت / هوش آن نامردمان را بسته داشت

هوش مردم گر بجا بد رایگان / مسند محراب کی جای سگان

منبر احمد سریر کینه هم / نردبان روبه و بوزینه هم

جمله میدیدند خلق المظلمه / کس نیامد در خروش و واهمه

واشریعت کس نگفتا زین جفا / در بحق میکرد حکمی مرتضی

زان یکی که هست از زهرا ندک / بد صدای واشریعت بر فلک

این زمان هم گر فقیری پاک دلق / نکته عشق علی گوید بخلق

بین چسان غوغای واشرعا بپاست / گفته صوفی کفر و خونش هباست

حرف او خواهد شکست از شرع سد / با بدش اخراج فرمودار بلد

مصطفی کو حلقها را در ره خواست | دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمه و ثیابک فطهر

رو بخوان طهر ثیابک ای تو باز | حمل انزالیک کم کن بر مجاز

صورتش کامه کوته کردنست | معنی آن ز آرزوها مردنست

جامه کوته بود دور از دنس | رجس باطن حلیت آمال و هوس

رجس ظاهر زود رایی در گذشت | وین نگردد پاک تا تن پی نگشت

آن طهارت جامه یعنی وار دگ | از دنس وین دامن از لوث غرو

جامه را کوتاه شاید زود کرد | آنکه هشت آمال خود را جود کرد

فهم قصر جامه را داری تو لیک | فهم قصر آرزو نیست نیک

همچنین دان جمله احکام شرع | صورتش را هست جانی ز اصل و فرع

مر وضو را هست این معنی که باز | دست شو از خلق و با حق کن نیاز

تا نشوئی دست از خلق ایعمو | مر ترا نبود کمالی در وضو

در شریعت بر تو شد حکم وضو | که بشوئی وقت سجده دست و رو

وان بود حکم ولایت کز نیاز | باز شوئی دست از خلق مجاز

لیک گر بر ترک شرعت بهره است | از ولایت جان تو بی بهره است

ای نصاری جو آ عاشق صادقست | جانت ار زو یابی صادق لایقست

آنچه می‌دیدی بجو از شرع ما | یافتی نک تعبیر برکش تیغ لا

رو بمیدان نفی غیر یار کن | هرچه را غیر از حسین انکار کن

شد جهاد اکبرت کامل عیار | بر جهاد اصغر اینک دل سپار

خود شدی عین حق ای کامل ادب | گرچه بودی قتل حق را در طلب

تو ضیاء شمس بودی در ازل | ضوء نکشد تیغ بر شمس اجل

رو که در فردوس اعلی مرتبت | گرد جان خواهد نثار مقدمت

رو که از اول خدا یار تو بود | فیض آخر هم سزاوار تو بود

لیک که شه برخاسته بود از مقام | وقت خلوت بود و بشکسته سلام

رو بخلوت از سلام عام داشت | هشته تیغ و فکر جنگ جام داشت

شاه عالم رو بخلوت کرده بود | رو که دولت بر تو رو آورده بود

رو که وقت بذل و بخشش بود تنگ | بد بلند از خلوت شه بانگ جنگ

هر کس آید هم فیض شاهی کم رسد | فیض از شه تا آخر دم رسد

بلکه فیض او نگردد منقطع | رو شوند اشیا بهر دم منتفع

لیک این فیضی که بردی نور رو | نیست فیضی که کند بر هر که رو

هر وجود غیر حق لا کشید / جان بجانان داد و سر ز الا کشید

گرد پاک از گرد هستی خانه را / در سرای دل برون بیگانه را

رو بوحدت کرد و از کثرت گذشت / بلکه او خود نکتهٔ توحید گشت

ای اخی تا هست با خود خویشیت / بهره هیچت نیست از درویشیت

این کمال فقر است ای رهی / کز خدا و خود نماند آگهی

از جنید آن بحر توفیق ای رفیق / نکته بشنو چو هوش او دقیق

گفت باشد نزد من درویش آن / که خدا را هم نداند این بدان

ذکر تو تا لا اله الا الله است / نی دل از توحید حقت آگه است

کرده تهلیل غیر حق یقین / زانکه از وهم است و حق نبود درین

ساز د این تهلیل از شرکت خلاص / نی ز شرکی که رهد از وی خواص

شرک باطن غیر شرک ظاهر است / عقل عامه زین معانی قاصر است

روی هم نیست اینجا با عوام / بلکه باشد با فقیر با مقام

نور تهلیل از بحر فهم موقنی / نی موحد بل بلفظا هر مؤمنی

هست تهلیل حقیقی آنکه مات / گردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله و اقعه گفتنش

تا نه پنداری که گویم اید عمل / چون شوی اصل تا ترک عمل

هر که را این اعتقاد است ای ثقه / هست او زندیق و حرفش زندقه

بلکه هست این ترک اعمال ای پسر / کت نماند آن عملها در نظر

تا باعمالت چشمت کم رهی / بندهٔ خویشی تو نی عبد الهی

بر عمل زن پای و عبد الله باش / باز میکن ترک گه باشاه باش

در بیان شهادت عبد الله بن الحسن

بر لبم چون نام عبد الله رفت / هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت

وقت صید اندازی عبد الله است / کو برادرزادهٔ شاهنشه است

در کنار عم خود گشت او شهید / معنی ترک عمل زو شد پدید

اندر اینجا نیک تحقیقی مراست / چون بفهم راز توفیقی مراست

زین مقام ار گویم با تو راز / حمل آن ترسم نیاری بر مجاز

زانکه تا اینجا نیاید وهم تو / پس نگویم تا نلغزد فهم تو

چون بنای فهم بر خلقت و خرج / فهم بید خلقت کارش خرج و مرج

بر تو فهم انداخت اول سایه / بیعوض شد خرج نکته مایه

کردی از اسراف بنا بی عوض / جوهرت بیهوده شد خرج عرض

سوی مطلب دید که عبدالله عشق / هشته جان بر کف براه شاه عشق
مانده بود از همرهان ممتحن / در سرادق یادگاری از حسن
بر سراغ عم خویش از خیمه گاه / آن زمان انداخت در میدان نگاه
دید دارد قصد قتل ذوالجلال / ابتری یا هست گفتا این خیال
ور نباشد هم خیالی بازی است / حق اسیر باطل از دمسازی است
یا ز نقش معنی اینهم صورتیست / هم ز رستیهای انمی حالتیست
یا که خنک خر فروش السنت است / تا نیفتد مر برون از پرده راز
تا تو پنداری که صورت فانیست / هرچه زان دارد زوال امکانیست
آری آری بی تغیر ذات هوست / وانچه گردد منقلب مخلوق اوست
ذات حق را از تغیر پاک دان / وین تغیر وصف جسم خاک دان
خاک باشد هر زمان در انقلاب / بنده ذات حق است آن بوتراب
بوترابش در مقام جسم دان / هم علیش در صفات اسم خوان
چون ز اسماء داد حق آگاهیم / شاید ار خوانی علی اللهیم
ذات را در عالم جسم او ولی است / در مقام ذات الله خود علیست
زانکه اینجا می نگنجد رسم و اسم / اسم گنج ذات را باشد طلسم

ور نداری صحبت از دل چون کنی / زان دل خونین حدیث افزون کنی
با حتی دل را وگشتی بسملم / باز گوئی پهلوان پردلم
ور نداری حرف و معنا و مبنی / چون حدیث از گرز و میدان میکنی
ور بود باقی سلاحی کان بکار / از تو نارفته است در میدان بیار
تا بگرزی سخت کوبم در همت / کشته بندم بر کمند پر خمت
هر سر مویم ز دلها پشته است / قتلگاه صد هزاران کشته است
اینکه صد دل از نگاهی برده / جور کم کن چیست حرفت مرده
رو ز اول گر ز عمت آشفتما / پیش تیغت ترک هستی گفتما
اینکه گاهی صحبت از ره میکنم / رهروان را از ره آگه میکنم
تا ره عشقت چسان باشد دقیق / موشکافست آنکه آید در طریق
ور نه خود مجذوب مجنون پیشه ام / گشته خرد از سنگ عشقت شیشه ام
بی خبر از ره نه از منزل مراست / بی خیال جان نه فکر دل مراست
هین چگوئی رهنما موی منست / راهبر گاهی گاهی رهزنست
هر کرا خواهم کشم در راه عشق / چون بمیدان جان عبدالله عشق
بر دوید از خیمه بیرون با شتاب / زیبد آری این ز نسل بوتراب

را مرشه زینب دیدار خیمه گر / تا برد او را بسوی خیمه در
چشم او بگرفت با حیف و دریغ / تا نه بیند عمّ خود در زیر تیغ
خواستش بردن بزور آن لباس / ...ی بزور عشق گر زور حواس
زور عشق از زور حس چربد یقین / حس بود مغلوب از زور آفرین
کی برد از باده زور کوزه دست / زور باده کوزه حس را شکست
عشق آمد زور عبدالله فزود / زور را از پنجه زینب ربود
میکشیدش ز آنکه او با زور تن / ورنه زینب عین عشق آن ...
عشق او با عشق عبدالله نخست / عشق را دو خواند هر کس مشترست
حسن زینب میکشید اندر سراش / عشق زینب سوی میدان بلاش
شیوه حسن کوشش و دمسازیست / پیش عشق آن کوشش حس بازیست
سوی زینب بانگ میزد شاه عشق / کش مهل کاید بقربانگاه عشق
از برون میکرد آن شاه ندا / وز درون میگفت عبدالله بیا
از برون میزد صدا کو را بگیر / وز درون میکرد جذبش عشق پیر
گرد چون افزود زور باده را / از کف زینب رها شهزاده را
زور حس را هست حدّی در قرار / نیست زور عشق را حدّ و عیار

گر ز دست من ترا باشد ملال / قهر اهل خون من باشد حلال
تو بقهر از بهر کین من مباش / کیستم من نقش قهر از دل تراش
قابل قهرت نه خون عاشقست / بل نه جا بهر عتابت لایقست
قهر را بگذار و جور افزون نما / دل بدستت تا بنازش خون نما
دل نخواهد داشتن از جورت گله / کو بزنجیر تو دارد حوصله
شرح این بگذارم و پویم همی / تا ز تیر و پرسش سخن گویم همی
گفت بود او با دل دیوانه دوش / پند میشد فردا به بندا تا خموش
راز را اگر محرمی بنهفته گیر / آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر
گفت عمه این سخن را با دل او / تا ز دل جوید بهانه عاجل او
زانکه میدانست اسراری که زاو / دل بمن بی گفتگو خواهد رساند
گرچه دل دایم اسیر دام اوست / خفیه بر من حامل پیغام اوست
حرف او را دل بمن آهسته گفت / گفته او بود فاش و دل سربسته گفت
نیمه شب هی دگه شو هشیار باز / یار یعنی بر سر قهر است و ناز
با دل آمد پرسش بود از زیر و عتاب / گرچه کردی راز ما را احتجاب
گویم او را من که دل غماز نیست / خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله اسراره

شیخ نوری گفت روزی با جنید
هست سی سال آنکه او را طالبم
غایبم تا آنکه او حاضر بود
هر چه نالم کاین بود رنج و محن
تا تو هستی من نیم ای مرد کار
با مریدان گفت شیخ با شکوه
در تحیر مانده سی سالست او
وجد و شوقش بنگرید و اشتیاق
گفت با او پس امام اهل شور
غیرتش نگذاشت غیری در جهان
غیر گنجد هستی موهوم نیست

حرب من سخت است بر جانم رقید
چو نشود حاضر من از وی غایبم
چو نشوم پیدا من او غایب شود
گوید او باید تو باشی یا که من
چو نتو کم گشتی شوم من آشکار
حیرت درویش اینست ای گروه
گشته جانش واله و حیران هو
طاقتش با آنکه انسان گشته طاق
چونکه انشا هست قهار و غیور
نیست تا او هست غیری در میان
غایبست تا که این معلوم نیست

کرد عزم حج مریدی از شقیق
هم زیارت کن شه آگاه را
چون به بسطام آمد از ره آن فقیر
گفت پیر من شقیق با نحو
بر توکل گفت او بنشسته است
گوید ار هم آسمان و هم زمین
نه ببارد ز آسمان بی اشتباه
خلق عالم هم عیال من بوند
گفت شیخ اینست اعظم مشرکی
گر یکی گردد کلاغی با یزید
کوچه گردی باز او را برد و نان
هل توکل را ز بهر سد جوع
ور نه از شومی تو ای گفتگو
آنجوان برگشت زین گفتار تلخ
گفت جمله با شقیق از بایزید

گفت شیخش و بسطام از طریق
بایزید آن پیشوای راه را
گفت شاهش در سلوک کیست پیر
گفت از توحید میگوید چه او
جان و دل را بر توکل بسته است
گردد ار فولاد و این یک آهنین
نه بروید از زمین هیم یک گیاه
بر توکل مر مرا ناید گزند
صعب بدبینی و کافر مسلکی
نایدش کز شهر اینشرک پرید
تو مکن زین پس خدا را امتحان
نانی از همجنس خود جو با خضوع
بر زمین اینشهر خواهد شد فرو
یکسر از بسطام سوی شهر بلخ
آنچه در بسطام او دید و شنید

فعل شیطان رانده حضرت بود … تا ابد از حق برو لعنت بود

دید صبح هشته دیو وارگون … بر گلوی شاه در دستش شد فرون

دست او بگرفت کی دیو عنود … که نکردی در ازل حق را سجود

گر نه مسجود تو ابلیس دغاست … داغ سجده بر جبینت پس چراست

گر نه این آثار سجده باطلست … چون دلت برگشتن حق مایلست

با جماعت صبح میکردی نماز … تا بقتل حق بود دستت دراز

سجده ابلیس کردی ای دبنگ … گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ

سجده حق گر نکرد او از انا … تیغ هم نکشید ظاهر بر خدا

تو نکردی سجده حق را و تیغ … بهر قتل حق کشیدی بی دریغ

خاک بر فرقت که شیطان و ذ … عار و کفر و ننگ شیطان بوده

تو نتیجه فعل شیطانی یقین … من نتیجه فعل شاهنشاه دین

تو نداری باز دست از قتل شاه … من نکردم زنده باز از قتلگاه

تو نخواهی داشت دست از کشتنش … من نخواهم داشت دست از دامنش

صورت عشق صفی عبدالله است … صورت ابلیس شمر گمراه است

گشت ظاهر حقد ابلیس عدو … مظهر حقدش تویی بی گفتگو

هست صورت فعل نیک اولیاش … مظهر عشقش منم مشهور و فاش

تا ببردم دم زنکش در طاعات خویش — تازه کردم زان سپس اسلام خویش

رهروی برخاست کی عالیمقام … من بیابم آنچه گویی در کلام

فهم من درک از آن نارس است … گفت آن فهمد که از خود مفلس است

زیر پای اهل طاعت صدساله را … تا بیابی سر سرو و لاله را

چون چنین کردی تو از خود مفلسی … هرچه را گوییم بکنه آن رسی

گفت هشتم زیر پا اعمال خویش … هم ببردم راه بر آمال خویش

گفت سر را هم بزیر پا گذار … گر نیابی پس من آن لیعار

چیست ای حاصل حرف الفقیر … گر وصال دوست خواهی دم بمیر

تا نمیری از خود و از ما خلق … ره نیابی در حریم وصل حق

یک حکایت گویمت بعد از همه … پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته و نقل ریاضت

شیخ عالم قطب معنی بایزید … قبله اهل حقیقت بایزید

گفت ده سال و دو کردم از رهی … نفس خود را روز و شب آهنگری

در ریاضت کوره می‌نهادمش … آتش جهد و جفا میدادمش

میزدم پتک ملامت بر سرش … ساختم آیینه تا از پرورش

هم بر ده سالی بچشم اعتبار … مینمودم خویش نگاه اعتبار

بر میان خود ولی از عجب عقل … بسته دیدم سخت زنار دغل

هو العلی

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الأسرار

وعرفان الحق از تألیفات عمدة العارفین

و منهاج طریق اهل صفا و کعبهٔ ارباب وفا الحاج

میرزا حسن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی قدس سره

بسعی و اهتمام آقای عبد الرحیم مشتاقی و

بسرمایهٔ شرکت محدود طبع کتاب در طهران

باکمال مواظبت و کوشش در حسن چاپ و

خوبی خط و کاغذ و اهتمام کافی در تصحیح و

مقابله در مطبعهٔ شرکت محدود بزیور طبع آراسته

گردید

امر مخاطب از فعل مستقبل مخاطب گرید و طریقه آنستکه که تا است از اول وی بینداز ند اگر

مابعد حرف مضارع متحرک باشه بهمان حرکت امر بنا کنند دیگر محتاج بهمزه نباشد و حرکت احر عوض

رفع بر وقفی بفید پس در باب تفعیل امر مخاطب برای وجه باشه و در باب تفعل گوئے دحرج دحرجا و اگر

مابعد حرف استقبال ساکن باشد رفع بر وقفی بنید ارند چون انصر

بابا عجب کردی تو یادی از بتیمانت + یمان تقربانت × روشن شد از نور راحت این کنج ویرانم × ای ماه تابانم

بابا ببین این صلوریتم از ضربت سیلی × کشته جهان نیلی × از تازیانه من حیران در نور عشق قایم + ای ماه تابانم

بابا چرا رویت شده بر خاک حاکرت × خاک غم بر سر × دیدم سرت بر کف ز ای ماه تابانم × ایمان تقربانت



